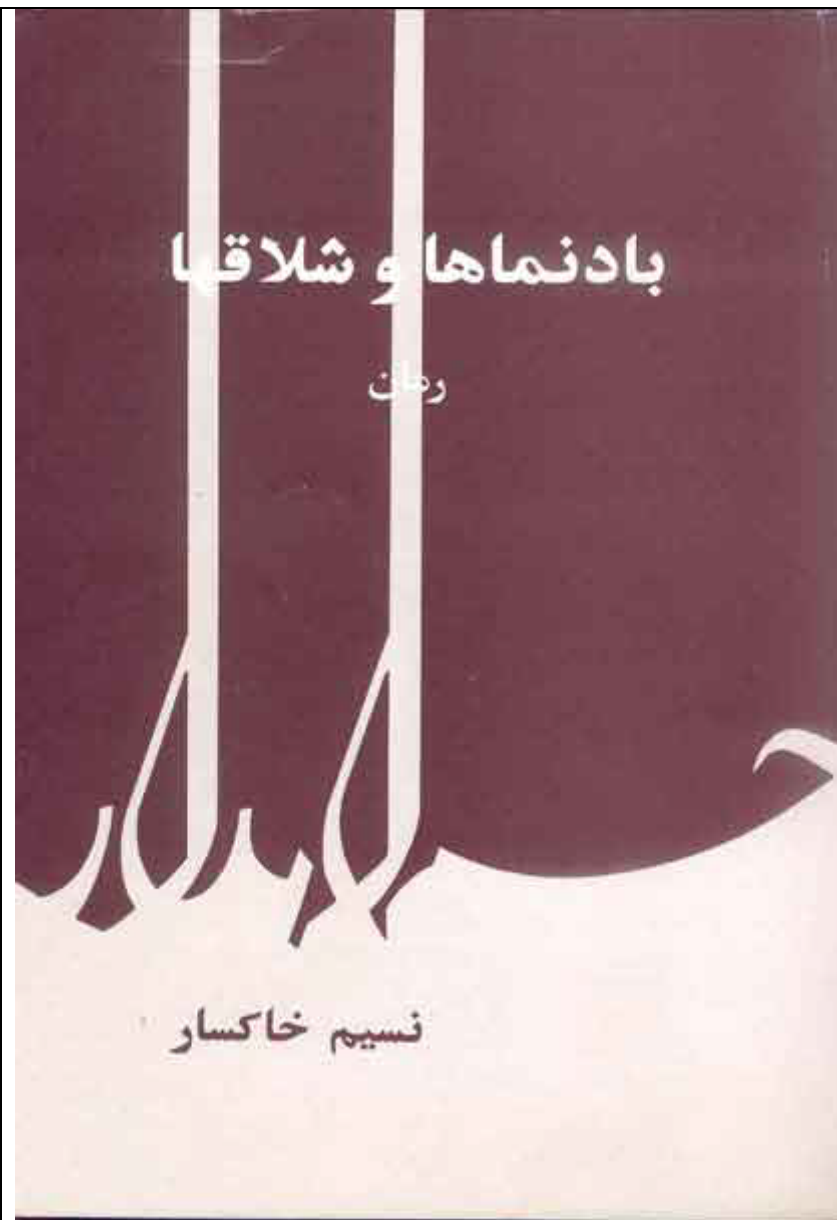


۱.

دوستی دارم که گاه به گاه او را می‌بینم. او هم در تبعید زندگی می‌کند. با این تفاوت که او نویسنده و نوازنده است و من در قالی فروشی‌ئی که با "کرامت"، بعد از جدائی‌اش از "مریم" و آمدنش به هلند، علم کرده ایم قالیچه و گلیم های کهنه را رفو می‌کنم. البته یکی دو ماهی است که بطور موقت به سر کار نمی‌روم. کرامت هم مرا به حال خودم گذاشته است و تنهائی مغازه را می‌گرداند. کرامت چون معتقد است این تنها شغلی است که به من می‌خورد زیاد نگران نیست. می‌داند بعد از یافتن کمی تعادل دوباره به کارم برخوادم گشت و رفو کردن جاهای شندره قالیچه و گلیم ها را به عهده خواهم گرفت.

"ایوان" سالها پیش از چکسلواکی به هلند مهاجرت کرده بود و در حال حاضر يك نویسنده هلندی است که ریشه های بسیار دوری در وطن دارد. خودش می‌گوید داشته است. با این حرف تفاوت دیگری هم بین من و اوست: ریشه داشتن بسیار دور. با این که قریب به ده سال است میهنم را ترک کرده ام، دوست نویسنده ام حدود بیست سال است، هنوز نمی‌توانم - مثل ایوان عزیز- به راحتی بگویم: "وطن؟ آه مدت هاست که از آن جدا افتاده ام."



اصلاً با کتاب میانه خوبی نداشتم. فکر می‌کنم اگر داستانهای پلیسی و تاریخی وجود نداشت هیچگاه کتاب خوان نمی‌شدم. اولین شغلم معلمی بود. اما بعد از چند سال از دستش دادم. در کشورهایی مثل کشور ما از دست دادن شغل مثل آب خوردن است. کافی است سر و گوشت بجنبند تا شغلت را از دست بدهی. نان، وسیله ای است که حکومت‌ها همیشه برای سر به راه کردن تو از آن استفاده می‌کنند. این بود که بعد از آزادی از زندان و چند سال بیکاری ناچار یک دکه کوچک کتابفروشی باز کردم. کاری که سرنوشت بعدی مرا رقم زد. زمان انقلاب کتابهای مارکسیستی می‌فروختم. به همین خاطر بعد از مدتی چون آدمی مشکوک مدام زیر نظر بودم. وقت و بیوقت پاسدارها می‌ریختند توی دکانم و دنبال آثار ضاله می‌گشتند. همین امر باعث شد که دوسه سالی بعد از انقلاب خانه و زادگاهم را ترک کنم و به هلند بیایم. زندگی در هلند برای آدمی که در چهل سالگی واردش شده است هم شگفتی‌هایی دارد و هم سرشار از لحظاتی است خسته و کسل‌کننده. آدم نمی‌داند با کدامیک بسازد.

اگر در اوایل ورودم به هلند نمی‌توانستم از کتابخانه‌ها دل بکنم و برای ساعتها در گوشه یکی از آنها می‌نشستم نباید برای کسی زیاد عجیب باشد. این یک اعتراف ساده است اگر بگویم در آن موقع اصلاً حال و حوصله کتاب خواندن نداشتم و آنچه وادارم می‌کرد برای دو سالی هرروز صبح با دوچرخه فکسنی‌ام که آن را از جایی خریده بودم که هر چهارشنبه دوچرخه‌های دزدی را می‌فروختند، چند کیلومتر پا بزدم و به کتابخانه دانشگاه بروم، نشستن در آن جا بود و سرگرم شدن با کتابهایی که فقط دوست داشتم آن‌ها را ورق بزدم. جایی که دست آخر مرا بومی خود کرد

"زبان مادری ات؟ به آن زبان حرف نمی‌زنی؟"
"چرا. گاهی وقتها که با هموطنهایم هستم."
"با زن و بچه ات؟"
می‌خندد: "هلندین که!"

ایوان در رؤیاهایش هم به زبان هلندی حرف می‌زند. در رؤیاهای من اما همیشه قطاری با آخرین سرعت رو به ایران در حرکت است. دام دام دام دام چه صدائی! از خواب بیدار می‌شوم. می‌بینم دو دستی به پنجره نزدیک به تخته چسبیده‌ام. زخم می‌گوید این مالیخولیای تبعید است.

زخم سعی می‌کند اسیرش نشود. تلویزیون تماشا می‌کند. در روزهای تعطیل دست پسر را می‌گیرد و به مغازه‌های مرکز شهر سر می‌زند. بلند چطور سر خودشان را گرم کنند. پنج سال بعد از من به هلند آمدند. یعنی چون فاصله زمانی آن‌ها هنوز ده سال نشده از نوع دلواپسی‌های مرا ندارند؟ سوال بیجائی است. چیزی باید در درون آدمی عوض شود. و یا چیزی باید در درون آدمی همواره بجوشد. به دوست نویسنده ام می‌گویم:

"فکر می‌کنم دارد اتفاق عجیبی برایم رخ می‌دهد."
"چه اتفاقی؟"

مشکل است از آن حرف بزدم. آیا این فکر به کنار گذاشتن موقت کارم بر می‌گردد؟ ایوان می‌داند که مدتی است به مغازه نمی‌روم. پسر هم دلمشغولی تازه ای پیدا کرده است. گاه و بیگاه او را می‌بینم که فرهنگ شش جلدی معین را ورق می‌زند. چه چیز عجیبی جز واژه می‌تواند در کتاب‌های لغت باشد که علاقه یک بچه سیزده ساله را به خود جلب کند؟ در سن او هیچوقت دوست نداشتم که کتاب‌های لغت را ورق بزدم. راستش وقتی بچه بودم

بخش کوچکی از کتابخانه دانشکده زبانهای شرقی بود. اتاقی نسبتاً بزرگ با چند ردیف قفسه کتابهای فارسی و عربی با فاصله از هم. و انبارکی در پشت برای مجلات و روزنامه های قدیمی. بیرون در، توی راهرو و پشت به دیوار هم مجسمه ای قدیمی بود از بودا. چهار زانو نشسته، با کف پا رو به بالا، و شمشیر به دست و دیوار مانندی از مرمر در پشت سر، که گاه نگاهم را به خود می کشید. ایوان می گوید:

"همین هاست. تو تنها به این جا نیامدی. تو در واقع با مغازه کوچکت به این جا کوچ کردی."
"مغازه کوچک!"

در ذهنم حرف ایوان به استعاره ای هنری تبدیل می شود. ای کاش مثل ایوان نویسنده بودم. اگر بودم می توانستم این استعاره را گسترش بدهم و از آن واقعیتی بسازم که معمای موقعیتم را در آن ببینم. ایوان معتقد است استعاره ها بیرونی اند. نیازی به نویسنده بودن تو یا من ندارند. کافی است نگاهت را عوض کنی. در ذهن من اما همه اینها کلماتی هستند با معنای متفاوت. بیرونی بودن آنها ظاهر امر است. پوششی است بر اندام معانی اصلی. مثل نقشهای قالبی که به نظر شاخ درختی است و یا برگی پنجه ای. بعد که خیره می شوی در می یابی. به ایوان می گویم. پاکت توتون "دروم" را از جیب در می آورد. دروم توتون مورد علاقه اوست. من هر کار کردم نتوانستم با توتونهای اینجا کنار بیایم. همه آنها را زمانی که به سیگار علاقه داشتم یک دور امتحان کردم. یکی تند بود. یکی زیادی سبک بود. یکی مزه آب صابون می داد. درست مثل مزه "راکی" وقتی برای اولین بار در استانبول من و کرامت خواستیم با آن مست کنیم. و نکردیم. و در

عوض حالمان را بهم زد.

فکر نمی کنم ایوان را عصبانی کرده باشم. سیگار کشیدن نمی تواند همیشه به عصبانیت ربط داشته باشد. حتماً خاطره ای در او بیدار کرده ام. از ذهنم می گذرد بالاخره دروغش را در آوردم. او هم مثل من در اعماق روحش چیزی پنهان دارد. چطور می شود ناشناخته ای را شناخته کرد؟ ساکت و با سر پائین سیگارش را می پیچد. با حوصله. ندیدم توتونی از لای کاغذش بریزد. با دوانگشت سیگار تازه پیچیده اش را صاف می کند. می گیراند.

می گویم: "حرف بدی که نزدم؟"
"نه. تو فکرم استعاره ها را چطور برایت توضیح بدهم."
از داستانهایش استفاده می کند.

یکی از داستانهای او را بسیار دوست دارم. این داستان درباره مرد چهل ساله ای است که در گذشته با یکی از گروه های انقلابی کار می کرد. گروه شان چه شد و بقیه چه شدند؛ ایوان از آن ها حرفی نمی زند. فقط به ما می گوید او حالا در تبعید است. آن هم زمانی که نیروهائی که به آن ها متکی بود در همه جبهه ها در حال عقب نشینی بودند. یا این طور دیده می شد. اهل کجاست؟ ایوان این را هم نمی گوید.

"مهم نیست."

"چرا؟"

"مهم این است که او حالا اینجاست."

"فرهنگ؟ تفاوتهای فرهنگی؟"

مکت می کند.

"فقط آدمهائی که از یک کره دیگر به کره ما می افتند تفاوتهای فرهنگی شان با دیگران عمیق است. رادیو، تلویزیون و

کتاب تفاوت‌های فرهنگی را از بین برده است."
"باید به آن فکر کنم."

آدم داستان او خانه ای دارد در یکی از محله های فقیر نشین اوترخت. تنه‌است. یکی از توانائی‌های مشخص او بی‌اعتنائی به تیرهائی است که او را هدف گرفته اند. تیره‌های روحی و تیرهائی که در شرایط سخت غربت آدمی را آماج خود قرار می‌دهند. موسیقی گوش می‌کند و سعی می‌کند کم و بیش در ارتباط با مردم باشد. گاه گاهی هم نقاشی می‌کشد. دختری را دوست دارد. دختر چشمان درشتی دارد و دماغی کوچک و دهانی کوچک و صورتی گرد و موهائی حلقه حلقه و پیچ در پیچ که در طراوت آن‌ها روح زندگی مجسم می‌شود. مرد با کشیدن تصویری دختر را از جهان واقعیت به جهان تخیل و هنر می‌کشاند. البته او هنوز همان دختر است؛ با دماغی کوچک و چشمانی درشت و دهانی کوچک و موهائی حلقه حلقه که روح زندگی را مجسم می‌کند. اما دیگر نمی‌تواند با او توی جنگل بدود، سینما برود، در کافه بنشیند و با او بخوابد. فقط گاهی دختر از دل پرده پا می‌گذارد بیرون و گام به گام دنیای غربت را نشان می‌دهد. یک روز او را به دریاچه ای می‌برد که مکان پرندگان دریائی است. بعد از پیاده شدن از قطار برای رفتن به ساحل دریاچه دو تا دوچرخه کرایه می‌کنند و در جاده ای که در دل جنگل می‌رود به سمت دریاچه رکاب می‌زنند. دختر در جلو.

پیش نمی‌روم. این تصویر با تصویر زنی که لباس نازک آبی رنگی به تن دارد در دوردست خاطره ام یکی می‌شود. من اما کیستم؟ بند بازی که قصد کرده است خطرناک ترین عملیات بندبازی اش را انجام دهد. کاکل افشاندن در باد و همه دل شده به

بوی وحشی گیاهانی که او را به رفتن می‌خوانند. / تمامش کن مرد و گرنه می‌پوسی / کوتاه و پر جلال بزی / چون صاعقه. به ایوان می‌گویم من آدم داستان او را می‌شناسم. اسمش زاهد است. و یکی از دوستان من است. ایوان تعجب می‌کند: "پاور کردنی نیست."

تردید می‌کنم فوراً جوابش را بدهم. من و او از این قطع و وصل‌ها در بین حرفه‌امان زیاد داشته ایم. از آن گذشته فکر می‌کنم اشتباهی باید صورت گرفته باشد. معمولاً قاطی می‌کنم. با اندک شباهتهائی که بین آدمهای داستان و آدمهای پیرامونم پیدا می‌کنم زندگی واقعی و دنیای تخیلی داستان در ذهنم یکی می‌شوند. برای اینکه ایوان را زیاد در فشار روحی و فکری نگذارم از این جابجائی‌ها که در ذهنم صورت می‌گیرد با او حرف می‌زنم.

می‌خندد: "از کجا معلوم این آدمهای داستان نباشند که وارد زندگی شده اند."

مشکل است مچ او را در بحث بگیرم. ولی فکر می‌کنم حداقل توجه او را به زندگی و ماجرای "زاهد" جلب کرده ام. البته او مدتی است که من و کرامت را ول کرده و رفته است. این را به ایوان می‌گویم.

می‌پرسد: "با 'هلنا' که نرفته است؟"

هلنا شخصیت دختر داستان او هم هست.

می‌گویم: "نه."

تکه دوچرخه سواری شان را در آن کوره راه‌های جنگلی و سر سبز چند بار خوانده ام. تقریباً آن را حفظم. شاید برای شناختن روح جوان و ماجراجوی ایوان و یا برای توصیف هائی

تجربه را حذف می‌کند. جهان معاصر امکانات زیادی در اختیار ما قرار داده است که هرکسی می‌تواند در قلب ماجراهای بسیار دور از خودش قرار بگیرد.

در حلقه‌های بالا رونده دود سیگارش چرخ‌های چرخان دو دوچرخه را می‌بینم. آیا ایوان برای اثبات حرفش و خلق دوباره داستان در ذهن من از نیروی مغناطیسی اشیاء استفاده می‌کند؟ دود و لاستیکهای سیاه چرخ چیزهایی در ذهنم بیدار کرده است.

زاهد و هلنا همدیگر را در یک شب سرد زمستانی یافته بودند، در یکی از آن مهمانی‌هایی که هلندی‌ها، بیشتر دانشجوی هاشان، در سالنهای اجاره‌ای راه می‌اندازند. زاهد تصادفی به آن مهمانی رفته بود. با مسئول پرونده پناهندگی اش در اداره کمک به پناهندگان قرار داشت. ترجمه انگلیسی نامه‌هایی را که وکیلش به نشانی او فرستاده بود برایش می‌آورد.

شب سردی بود. آب کانال یخ زده بود. وقتی زاهد از بغل آن می‌گذشت گونه‌هایش از سرما یخ بست. تو اما حسابی گرم بود. زودتر از ساعت قرارش به آن جا رفته بود. جز میزبانها و یکی دو نفر دیگر که به کمک آمده بودند کس دیگری در سالن نبود. خوشبختانه یکی از میزبان‌ها را می‌شناخت. هنوز ننشسته بود که هلنا پیدایش شد. (ایوان داستانش را به صورت اول شخص نوشته است و من راستش نمی‌دانم داستان او را دارم دنبال می‌کنم یا تکه خاطره‌هایی را که از زاهد دارم.) هلنا یگراست رفت و کنار او روی یکی از صندلی‌های خالی نشست. و خیلی زود سر صحبت را با او باز کرد. از آن روزهایی بود که زاهد حوصله هیچکس را نداشت. خلقش حسابی گه مرغی بود. جواب منفی از دادگستری گرفته بود و نمی‌دانست از آن به بعد چه بر سرش

زیبا که از طبیعت شده است. تابستان است و هوا آفتابی. راستی چرا هلند را فقط با طوفانهایش و ابرهای دلتنگ کننده اش تعریف کرده اند؟ درود به ایوان، درود به او که زاهد و هلنا را در تابستانی روشن و در جنگلی دور به ما معرفی می‌کند. درختهای ارغوان به گل نشسته اند. و بوی بوته‌های گیاهان وحشی هوا را از عطر برگ و گل های خود انباشته است. دختر در خیال پرندگان دریائی را با بال و سینه سپیدشان بر فراز دریاچه می‌بیند. صدای جیغ جیغ شان ساحل دریاچه را به مکانی دور از آبدی تبدیل کرده است. هنوز به دریاچه نرسیده اند. آنچه هست جاده‌ای است با جاپاها و جاجرچ هائی بر آن تا هر گذرنده‌ای ببیند که راه پیش از او روندگانی هم داشته است. درون شاخ و برگهای انبوه بوته‌های دو طرف جاده خاکی را سایه‌هایی خنک پر کرده است که حسی مخملی را در آنها بیدار می‌کند. گزنه‌ها هم هستند با سبزی پر رنگ برگهای شان و شاخه‌های درازشان در جاده؛ کودکانی شیطان و تیرکمان در دست تا به وسوسه دستی بر سر آن‌ها بکشی و بعد بچشی مزه وارد شدنت را به بازی آنها.

"ایوان خوبت آن راه را تا حالا رفته‌ای؟"

"لازم نیست رفته باشم. برایم تعریف هم کنند کافی است."

"اما این چیزها را باید دیده باشی که بتوانی خوب توصیف کنی."

شانه بالا می‌اندازد و به سیگارش پک می‌زند. گمانم هنوز در فکر است تا برای من توضیح بدهد که چطور می‌شود بدون نویسنده بودن استعاره‌ها را در ذهن گسترش داد.

خواهد آمد. وکیلش افتاده بود به تلاش که برایش کاری کند. هلنا بر عکس او خیلی سرحال بود. بعد از ظهرش را در يك جلسه سخنرانی درباره شعرهای "چزاره پاوزه" گذرانده بود. و به همین خاطر دوست داشت درباره آن با کسی حرف بزند. یگراست آمدنش هم به سمت میزی که او در پشت آن نشسته بود به این خاطر بود که فکر می کرد زاهد ایتالیائی است.

زاهد حس کرد هلنا دختر خیلی راحتی است. از آنهایی که خیلی زود توجه آدمها را به خودشان جلب می کنند. از قضا یکی دو هفته پیش داستان از پاوزه خوانده بود. برای همین با دقت به حرفهای هلنا گوش داد. بعد به او گفت در کارهای پاوزه حسی از تبعید دیده است. اشاره اش به داستان دیگری از او بود که خیلی پیشتر خوانده بود. چیزهای دیگری هم بود که او را به داستانهای پاوزه علاقمند می کرد. آب، دریاچه، و امواجی که هرگز سطرهای داستان را رها نمی کرد. در آن پلکان نرم و رونده که آفتاب و ماهی روی شان بازی می کرد حسی قوی از زندگی می دید که نمی خواست پایمال شود. برای همین می رفتند سر به دنبال هم و رو به ناکجائی که باز آب بود و آفتاب و رقص ماهی ها و اما این بار با چهره دیگری از حیات در وجود که نامی برایش پیدا نمی کرد. هلنا از او خواست که بیشتر توضیح دهد. اما او حالش را نداشت. جزئیات داستان از یادش رفته بود. از آن گذشته تا می رفت حرفی بزند جواب منفی دادگستری را چون شمشیر داموکلس بالای سرش می دید. این بود که هر لحظه توی فکر می رفت. مسئول پرونده اش که پیداش شد هلنا را تنها گذاشت. مشغول گپ زدن با او بود که چشمش افتاد به هلنا. هلنا با آهنگی که از بلند گو پخش می شد داشت می رقصید. این دومین باری بود که در آن شب او را با

کار هایش خیره می کرد. از صحبت کردن با مسئول پرونده اش که فارغ شد آرام آرام خودش را کشاند گوشه ای که بتواند هلنا را که هنوز داشت می رقصید تماشا کند. هلنا رقص یکنفره ای را شروع کرده بود. حالاتش در رقص شبیه به رقصان معابد هندی بود. در خود فرو رفته و بی اعتنا به اطراف. رقصان دیگر بیشتر زوج زوج می رقصیدند، یا با نیم نگاهی به اطراف و ته لبخندی در صورت وقتی نگاه آشنائی به آن ها می افتاد. هلنا اما کاملاً در خود فرو رفته بود. در آن شب بود که احساس کرد تماشا کردن زنی تنها در رقص به شرکت در يك آئین مذهبی شبیه است. تمام حالات او و حرکات دست و پا و هاله ای از سکوت و خاموشی که بر چهره اش افتاده بود تمام وجودش را تسخیر می کرد. یکباره در لحظه ای که موسیقی ناغافل قطع شده بود هلنا ایستاد و با شروع صدا دوباره در خود فرو رفته و مجذوب، به رقصش ادامه داد. در همان لحظه کوتاه قطع شدن صدای موسیقی بود که آنها به هم نگاه کردند. بر پوست صورت هلنا عرق نشسته بود و لبخندش تری و طراوت خاصی داشت. شروع که کرد، دوباره محو جهان خود شد.

تازه داشت کله های مهمانان گرم می شد که زاهد آنجا را ترک کرد. پیش از بیرون زدن، رفت و از هلنا که در محاصره دوستانش در پشت بار داشت آبجو می نوشید خدا حافظی کرد. وقتی با او دست می داد در چشمانش خواند که فهمیده است مجذوب رقصش شده است. اما به روی خودش نیاورد. زاهد هم حرفی نزد. حتی بعد از دوست شدن شان هم هرگز به حالتی که هلنا آن شب در رقص به خودش گرفته بود اشاره ای نکرد.

ایوان می گوید نگفتن از زیبایی سحرانگیزی که در وجود

يك زن كشف می‌شود آن را بیشتر راز امیز می‌کند. چیزی که يك مرد همواره طالب آن در زن است. می‌گویم: "تا آن جایی که می‌دانم این‌ها باید در واقعیت رخ داده باشد. حداقل آن بخش‌هایی که برای زاهد و هلنا رخ داده است." ایوان در فکر فرو می‌رود. چشمانش را تنگ می‌کند. اما حرفی نمی‌زند. "البته يك تفاوت‌هایی بین زاهد و آدم داستان تو وجود دارد." ایوان خوشحال می‌شود: "آه، پس قبول کردی که من داستان زاهد را ننوشته‌ام." "اگر بتوان برای مثال سه‌تار زدن زاهد را خیلی عمده کرد." دیگر نمی‌گویم که زاهد اصلاً اهل نقاشی کردن نبود. سه تار داشت که آن را آویخته بود به دیوار نزدیک به پنجره اتاق پذیرایی و گاه گاهی آن را برمی‌داشت و پنجه‌ای می‌رفت. به هنگام زدن هم سر و گردنی می‌جنباند به سیاق درویشان؛ بی‌افشاندن حلقه‌های مو بر شانه. اما حالتی داشت برای خودش. ایوان می‌گوید: "اگر نظر من را بخواهی همه این‌ها از همان نقاشی‌های داستان بیرون آمده‌اند. در نقاشی رنگ هست، یعنی همان منظره‌ها، و خط هست و حرکت. همه این‌ها در يك ترکیب انتزاعی می‌توانند ماجرائی در ذهن‌های خلق کنند. اما تو انگار خیلی شیفته واقعیات هستی. با این وجود برای من فرق نمی‌کند. مهم آن است که دربیاید و خواننده حضورش را بتواند لمس کند."

۲.

با ایوان در کافه زوربا قرار دیدار دارم. با کرامت هم گاهی به آنجا می‌رویم. زوربا اسمی است که خودمان روی صاحب آن گذاشته‌ایم. از یونانی‌هایی است که سالهاست در هلند زندگی می‌کند. کافه‌اش همیشه از ده شب به بعد باز می‌شود. قرار بود کرامت هم بیاید. نمی‌توانست. گفته بود می‌رود آلمان به دیدن مریم و دخترش. تظاهرات کله تراشیده‌ها در خیابان نگرانش کرده است. ایوان بسته‌ای کوچک از جیبش در می‌آورد و به من می‌دهد. کافه شلوغ است. از او می‌پرسم: "می‌توانم همین‌جا بازش کنم؟" "اگر دلت می‌خواهد. ولی اگر نظر من را بخواهی توی خانه بازش کنی بهتر است."

"قصد خاصی از آوردنش داشتی؟"

نه روز تولدم بود، نه اتفاق تازه‌ای برایم رخ داده بود. می‌گوید: "دنباله حرف‌مان بود، استعاره‌ها، یادت مانده؟" "بله."

بعد بجای صحبت از استعاره‌ها از مسائل سیاسی روز حرف می‌زنیم. اوضاع سیاسی دنیا پاك خراب است. جمهوری‌های شوروی سابق به جان هم افتاده‌اند. در یوگسلاوی سابق جنگ

شان آورده اند. ایوان در می‌آید که همین هاست. ما الان در مرکز رویداد هائی هستیم که فردای جهان به آن‌ها مربوط می‌شود. و اصلاً همیشه اتفاقات تلخ در بازی‌ها خودشان را نشان می‌دهند. و همین‌هاست که آدمها را از هم جدا می‌کند. حالا فرض کنیم بین ما، نه این استکانهای ودکا، یک چیز دیگری بوده، یک چیزی مثلاً همین بسته ای که او آورده است. و بعد یک کسی بیاید و آن را بردارد و جلو چشممان زیر پا له کند. یا یک چیزی رخ دهد که ما این بسته را نبینیم. سال‌ها باید بگذرد و هزاران صفحه باید درباره آن سیاه شود تا ما دوباره بتوانیم به موقعیت اول مان برگردیم.

بعد او می‌گوید یا زوربا که گاه گاهی پیدایش می‌شود و یا به نقل از او _ایوان نیم ساعتی زودتر از من سر قرار آمده بود_ نمی‌دانم. کله جفت مان کمی گرم است. و داستان پیرامون دختر یا پسری مهاجر تاب می‌خورد که با پدرش رفته است بیرون. آسیائی اند یا آفریقائی، مهم نیست. هوا آفتابی است و همین، آنها را به شوق می‌آورد که دست هم را بگیرند و با هم آواز بخوانند. به زیر پلی می‌رسند. دو سه تا بچه شانزده هفده ساله آن بالا هستند. مرد برای‌شان دست تکان می‌دهد و آنها چیزهایی می‌گویند که مرد نمی‌فهمد. دختر یا پسر می‌فهمد. دست پدرش را می‌کشد که از آن جا دور شوند. پدر بی‌اعتنائی می‌کند. از آن سوی پل که بیرون می‌آیند یک سطل آب لجن از آن بالا روی سرشان ریخته می‌شود. بعد یکیشان، او یا ایوان، به نقل از پدر می‌گوید به خانه که می‌رسند دوشی می‌گیرند و لباسشان را عوض می‌کنند. بعد می‌نشینند جلوتلوویزیون که دارد فیلم "راگتایم" را نشان می‌دهد. پدر می‌ماند چکار کند. بگذارد پسر یا دختر فیلم را ببیند یا نه.

است. هیچ بعید نیست که جنگ جهانی سوم از همین جاها شروع شود. آمریکا و دولتهای اروپائی پنهانی آتش بیار معرکه اند. در برلین دادگاهی برای قاتلان رهبران حزب دمکرات کردستان ایران برپاست و دولت ایران سعی می‌کند با ساخت و پاخت با دولت آلمان قضیه را پنهانی فیصله دهد. حماس در فلسطین تظاهراتی علیه عرفات راه انداخته است. بحران اقتصادی اروپا بعد از جنگ سرد و بیکاری ناشی از آن به گردن یک مشت پناهنده و مهاجر آسیائی و آفریقائی افتاده است.

ایوان می‌گوید: "اگر من جای کارگردانهای هلندی بودم کرگندهای "اوژن یونسکو" را می‌آوردم روی صحنه."

به پوستره‌های دیوار، جائی که زوربا با چشمان خسته و پف کرده اش از بی‌خوابی زیر آنها ایستاده است، نگاه می‌کند. تصاویر گوئی از کابوس اند: عقابی سیاه و چشمانی که در تاریکی می‌درخشند. هر دو به فیلمهائی متعلق اند که زوربا وقت هائی که کافه اش تقریباً خلوت است به بهانه آنها، از ترسهایش برای‌مان حرف می‌زند. می‌گویم:

"هلند آسیب دیده است. فکر نمی‌کنم نژاد پرستی اینجا زمینه داشته باشد."

"نژاد پرستی در وجود همه هست. از پسرت بپرس حتماً اتفاقات زیادی برایش رخ داده که برایت تعریف نکرده است."

می‌گویم گفته است. از کرامت هم حرف می‌زنم و نگرانی هایش و این که حالا رفته است آلمان تا شاید مریم را راضی کند به هلند بیاید. نمی‌دانم. حتماً برای چند صباحی. اگر دعواشان باز بالا نگیرد. بعد، از دعوا بچه‌ها باهم در کوچه و مدرسه می‌گویم. و حرفهائی که معلوم است از دل خانه به وسط بازی

سرم زده است قفسه های کمد توی اتاقم راکه از پائین تا بالا با کتاب و مجله پرکرده ام، خالی کنم و به جای آنها جعبه های کوچکی بگذارم تا قورباغه های سبزی که خیال پیدا کردن شان را دارم بی جا نمانند. باخواندن شعری از يك شاعر قدیمی چینی این فکر به کله ام زده است. تازه از خالی کردن قفسه های کمد فارغ شده ام و می‌خواهم سراغ کشوهای میز مطالعه ام بروم که هلنا پیدایش می‌شود. چنان با من بر خورد می‌کند که انگار سالهاست باهم آشنایم.

وقتی وضع بهم ریخته اتاقم را می‌بیند خیال می‌کند اتاق تازه ای پیدا کرده ام و دارم اسباب کشی می‌کنم. از خوش شانسی پیرزن و پیرمرد خانه نیستند. بنابراین خنده های بلند هلنا وقتی از قصدم آگاه می‌شود چندان فاجعه بار نمی‌آورد.

"راست راستی می‌خواهی قورباغه های سبز توی اتاق نگهداری؟"

هلنا خیلی آرام حرف می‌زند. هیچ اثری از غریبگی در حالاتش دیده نمی‌شود.

"مشکل نگه داشتن شان نیست. پیدا کردن شان است."

"حالا کجا می‌خواهی قورباغه های سبز پیدا کنی؟"

"اگر قول بدهی باز نخندی. می‌خواهم از تو خواهش کنم که در این کار کمک کنی."

"راستش اطلاعات خیلی دقیقی ندارم. ولی همین طوری می‌توانم بگویم مشکل بتوانی این جا قورباغه سبز گیر بیاوری." بعد که توب رفتن من را می‌بیند، می‌گوید:

"فکر نمی‌کنم قصد زدیدن قورباغه های باغ وحش را داشته باشی."

پسر یا دختر اول نمی‌گیرد اما وقتی فیلم به آن جا می‌رسد که نژادپرستان روی صندلی ماشین سیاه پوسته گه می‌مانند، زیر چشمی نگاهی به پدرش می‌کند که سیگار به دست سرش را زیر انداخته است. بلند می‌شود و بی‌حرف می‌رود توی اتاقش.

ایوان سیگاری می‌گیراند. نگاهش روی بسته کوچکی است که برایم آورده است. حس می‌کنم در این حالت آماده است تا با کوچکترین اشاره ای به آن بسته یکهو زیر گریه بزند. موجودی بسیار عاطفی است. در سکوت و دکایمان را می‌نوشیم و بعد از هم جدا می‌شویم.

هدیه ایوان را در خانه باز می‌کنم. يك فيل کوچک چوبی است.

زنم می‌گوید: "باز که آت و آشغال آوردی!"

می‌گویم: "هدیه ای است که ایوان داده. او را که می‌شناسی."

"ایوان تو هم شاهکار می‌کند. آخر این هم شد هدیه."

"نمی‌دانم. حتماً به نظر خودش جالب بوده."

از صحبت‌هایی که با ایوان داشته ام حرفی نمی‌زنم. برای خودم هم روشن نیست. گفتن این که باید در ارتباط با استعاره هایش باشد کافی نیست. به فیل نگاه می‌کنم. چیز تازه ای در آن نمی‌بینم. فیلی است هندی با جلی بر پشت و خرطوم دراز و کمی ناشیانه خراطی شده. می‌گذارمش توی تاقچه تا روزی سر در بیاورم که چه استعاره هائی با آن در ذهنم خلق می‌شود.

شب در خواب می‌بینم که من و زاهد یکی شده ایم. و به پنج سال پیش برگشته ام، در سالی که هنوز تنها بودم، و در اتاقی که از زن و مرد هلندی پیری اجاره کرده بودم زندگی می‌کنم. به

می‌خندم:
"نه."

بعد شروع می‌کنیم به خالی کردن کسوه‌های میز تحریرم. تا بخواهی پر از خرت و پرت است. قبض پرداخت کرایهٔ اتاق، پرداخت مالیات وسایل صوتی و تصویری، نامه‌های قدیمی دوستان، پاکتهائی خالی که برای تمبر یا نشانی پشت شان نگه داشته‌ام. روزنامه‌های تبلیغاتی که عوضی قاطی روزنامه‌های سیاسی مخالف رژیم شده‌اند. و توده‌ای از نامه‌های اداری بدرنخور. همه را می‌ریزم بیرون و هلنا آنها را دسته می‌کند که سر آخر باز نگاهی به آنها بیندازم. در طول این چهار سال تنهائی ام برای نخستین بار است که با زنی دست به کاری مشترک می‌زنم. حالت نشستش، دو زانو روی زمین، و علاقه‌ای که از خود نشان می‌دهد باعث می‌شود که بارها زیر چشمی به او نگاه کنم. درچهره اش يك جور احساس گنگی نسبت به کاری که باهم شروع کرده ایم دیده می‌شود. حسی که با خیره شدن به او در من هم سرایت می‌کند. حسی که چنان مرا از خود بیخود می‌کند که متوجه نمی‌شوم هر دو دست از کار کشیده ایم و از خیلی نزدیک، طوری که زانوهایمان به هم چسبیده است، مدت‌هاست به هم خیره شده ایم. آرام آرام دست روی موهایش می‌کشم. حسی از تسلیم پرتوی از زیبایی بر چهره اش افکنده است.

"يك لحظه چشمانت را ببند، بعد که گفتم باز کن."

چشم می‌بندم. آنقدر صداهاى مختلف می‌شنوم که احساس می‌کنم به درون جنگلی پرتاب شده‌ام. آواز پرندگانی که به نظر می‌رسد از این شاخ به آن شاخ می‌پرند و صدای آبی که از بلندائی به دره می‌ریزد. پیش از آن که هلنا بگوید چشم باز می‌کنم. او را

می‌بینم ایستاده پای پنجره و لباس نازک آبی رنگی به تن دارد. تا چشمش به من می‌افتد صیحه‌ای می‌کشد، در میان پیراهن نازکش فرو می‌رود و خودش را از پنجره به بیرون پرتاب می‌کند و چون ابری غلتان در هوا دور می‌شود.

از خواب بیدار می‌شوم. خجالت می‌کشم به چشمان خواب رفته زنم نگاه کنم. وجودم به تمامی از رؤیای هلنا پر شده است. آرام از جا بر می‌خیزم و به اتاق پذیرائی می‌روم. کنار پنجره می‌ایستم. تاریکی شب همه جا را در بر گرفته است. درختان جز آن جا که پرتو نور چراغ‌های خیابان شاخه‌های درهم شان را نشان می‌دهد چون خیمه‌های سیاه پدیدآیند. سر درختان تکان می‌خورد. آسمان در يك جا کاملاً ابری است و درجائی دیگر فقط چند لکه ابر تنها دیده می‌شود. ماه هم به نیمه پیداست؛ در بغل ساختمانی بلند و بر سر درختی که باد نوك آن را تکان می‌دهد. از پشت شیشه همه چیز را در سکوت می‌بینم. اگر جنبش سر درختان نبود جهان به جهان مردگان می‌ماند. از بین شاخه‌های لخت درختان تبریزی و سپیدار، قرمزی چند چراغ از دور سوسو می‌زند. از آن‌ها کاری ساخته نیست. چشم می‌بندم. بعد که باز می‌کنم ماه را نمی‌بینم. کجا رفت؟ چه شد؟ به نظرم می‌آید ابرها روی آن را پوشانده‌اند. ابرهای بیرحم. ابرها نه تنها ماه را کشتند بلکه لکه ابر تنهائی را هم که آن بالا چون عقابی بال گشوده بود نابود کرده‌اند. آه از دست این مهاجمانی که همه چیز را در یکدستی می‌خواهند. بی‌تنوع. بی‌رنگارنگی. به سر درخت‌ها نگاه می‌کنم. در انتظار تند بادی هستم که بوزد. توفان وار بوزد. و آن توده یکدست و انبوه را برماند. برماند به دورها. و اگر چیزی می‌گذارد تنها ماه را بگذارد که به نیمه می‌تابید و آن ابر تنهائی را که چون

.۳

کرامت زنگ می‌زند. از نك و نالش می‌فهمم از رفتنش به آلمان خیری ندیده است. می‌پرسد که هنوز نمی‌خواهم سرکارم برگردم. مانده ام چه بگویم. سارا را حتم گذاشته است که خودم تصمیمم را بگیرم. با همه بدقلقی های گاه گاهی زن آرامی است. موقعیتم را درک می‌کند. اما می‌دانم رفتن به آن جا و برخورد با قالیچه ای که ذهنم را به خود مشغول کرده است کلافه ام می‌کند.

می‌گویم: "نه."

اما قول می‌دهم دم غروب سری به او بزنم. پیش از بستن مغازه به آنجا می‌رسم. سعی می‌کنم محل کارم را در پستوی مغازه نادیده بگیرم. جایی نزدیک به میز کار کرامت پیدا می‌کنم و می‌نشینم.

می‌گوید: "وضعیت برای عرق خوری با شکم خالی چگونه؟"

گاهی از این تصمیم های خرکی می‌گیریم.

به دروغ می‌گویم: "توپ"

نمی‌خواهم توی ذوقش بزنم.

می‌رود و از یخچال توی آشپزخانه يك بطر ودکا و ماست

خیاری را که از قبل آماده کرده است می‌آورد.

نمی‌شود. فقط می‌بینیم همان سایه های پت و پهن و بی قواره دست های پت و پهن شان را بلند می‌کنند و محکم با هم دست می‌دهند. چنان محکم که صدایش شترق مثل سیلی‌ئی که ناگهانی تو صورت یکی بخورد می‌پیچد توی گوشمان و در خیابان طنین می‌اندازد. صدا که می‌پیچد کرامت می‌گوید: "پس اینطور."

و آنوقت هر دو مان وقتی هنوز دست هایمان درهم است با هم قرار می‌گذاریم يك شب حسابی مست کنیم و راه بیفتیم تو خیابان و آواز بخوانیم. و من قول می‌دهم بعد از آن بر گردم سر کارم و دوباره جاهای شننده را رفو کنم.

این را که به هم می‌گوئیم از هم جدا می‌شویم. گاهی رخ می‌دهد. یا کرامت خوش دارد تنها باشد یا من. آن شب هم از آن شب هاست. هوا خیلی سرد است. مدتی است که باران نباریده. و معلوم هم نیست به این زودی ها ببارد.

تنها که می‌شوم یادم می‌آید می‌خواستم امشب چیزهایی از خودم به کرامت بگویم، این که چرا موقتاً کار را تعطیل کرده ام، شمه ای هم از ایوان و داستانی که نوشته است و دارد می‌نویسد. و خیالاتی که دارد.

مسیر را گم می‌کنم. فقط چون از دور ساعت برج بلند "دام" را می‌بینم می‌توانم حدس بزنم زیاد از مرکز شهر دور نیستم. برج بلند "دام" پیدا کردن راه خانه ام را برایم ساده می‌کند. همیشه اینطور است. هر وقت گم می‌شوم می‌گردم اول آن را پیدا کنم. پیدا کردنش راحت است. از هر کس بپرسی مسیرش را به تو می‌گوید.

بی خیال راه می‌افتم. این کوچه، آن کوچه، یکهو می‌بینم انگار جای اولم هستم. در چند قدمی ام کرامت را می‌بینم. هنوز

"دخترت چطور بود؟ با مریم کنار آمدی؟"
 "مال دیروز است. راستش حال تنهایی خوردنش را نداشتم. می‌بینی حتی در بطری را هم باز نکرده ام."
 "احوال بچه ها را پرسیدم؟"
 "وضع هنوز خراب است. مریم گفته روی حرفه‌ایت فکر می‌کنم."

بعد جام هایمان را پر می‌کند.
 "راستش نگران بچه ام. با این اتفاقاتی که در آلمان دارد رخ می‌دهد. هیچوقت فکر نمی‌کردم این طور پاینده شوم."
 "خوب، از جایی باید دوباره شروع می‌شد. بد هم نیست."
 "همین را گفتم که مریم عصبانی شد."
 "اشکال ندارد. بگذار اینطوری فکر کند."

می‌نشینیم و تا پاسی از شب عرق می‌خوریم. بعد مست و خراب از مغازه می‌زنیم بیرون.
 هوا کاملاً تاریک است. کرامت آواز همیشگی اش را دم می‌گیرد. من هم به ناچار با آن صدای بدم باید با او بخوانم.
 "شو تاریک و سنگستون و مو مست."

مصرع دوم شعر از یاد جفت مان رفته است. از نو همان مصرع را می‌خوانیم. و تلوتلو خوران راه می‌رویم. یکهو پای یکی مان پیچ می‌خورد. و چون شانه به شانه هم راه می‌رویم نزدیک است جفت مان زمین بخوریم. تعادل مان را که به دست می‌آوریم، می‌بینیم روبروی هم ایستاده ایم. به هم نگاه می‌کنیم. بعد کمی از هم فاصله می‌گیریم. سایه هامان پت و پهن مثل آب ریخته افتاده است روی آسفالت پیاده رو نزدیک به تیر چراغ خیابان. تاثیر آن جور دیدن آن است و یا آن طور ایستادن خودمان، معلوم مان

"کرامت! کرامت! ریدم به شعرت!"

"کرامت! کرامت! ریدم به شعرت!"

بعد از مدتی از خواندن دست می‌کشم. شعر اصلی دیگر از

سرم پریده است.

مانده ام با این حال پریشانی که دارم کجا بروم. زخم حتماً تا حالا بیدار نشسته و دارد تلویزیون تماشا می‌کند. دلم نمی‌خواهد آرامشی را که برای خودش ساخته است بهم بزنم. زنگ زدن به ایوان هم در این وقت شب کار درستی نیست. اصلاً درست نیست او را بی خودی از خانه بیرون بکشانم. آوازی که هنگام مستی من و کرامت می‌خواندیم یادم می‌آید:

"شو تاریک و سنگستون و مو مست."

می‌خوانم یا نمی‌خوانم می‌بینم همین احساس را دارم. قدم‌هایم ناخودآگاه در جهت مغازه قالی فروشی مان کشیده می‌شود. چرا آن راه را انتخاب می‌کنم؟ آیا آن جا برایم پناهگاهی شده است؟ سقفی، جای امنی، و یا خیره شدن به نقش و نگارهای قرینه است که مرا بدان سمت می‌کشاند؟ خودم را می‌بینم که قوز کرده، مثل کلاغی پیر، بر قالیچه روی پایم خم شده ام و یک چشم به نقش‌های همشکل و یک چشم روی تار و پودهای رفته دارم گره می‌زنم.

تعمیر هرکدام یک هفته ای کار بر می‌دارد. چهارسالی می‌شود که خودم را بندی آن کرده ام. بعد از آمدن زن و بچه ام باید کاری برای خودم دست و پا می‌کردم. جدا از آن ما، من و کرامت، دیگر به آخر خط رسیده بودیم. کار و بار اصلی را کرامت می‌کند. سر و کله زدن با مشتری‌ها و حساب و کتاب دکان با اوست. آوردن جنس و نقل و انتقال آنها را به نوبت انجام

خم شده است و سایه پت و پهنش را زیر همان چراغی که از هم جدا شده بودیم تماشا می‌کند. یک چیزهایی هم زیر لب می‌خواند. معلوم است هنوز حساسی مست است. چون همان طور که می‌خواند و سایه اش را تماشا می‌کند مواظب است نخورد زمین. نیم قدمی جلو می‌روم. صدایش را می‌شنوم. مصرع معروفش را دارد با آهنگ تصنیفهای کافه ای یک ریز تکرار می‌کند.

"کون می‌دیم و زلف شونه می‌کنیم. آی!"

"کون می‌دیم و زلف شونه می‌کنیم. آی!"

چند سال پیش آن را ساخته بود. یکی از آن روزهای بد که هرچه خبر به ما می‌رسید بد بود. از داخل و از خارج. قهرمانان ما یکدیگر را می‌کشتند و ما مانده بودیم چطور با آن برخورد کنیم. کرامت جلو آینه ایستاده بود و موهایش را شانه می‌زد که یکی، دوستی که از ایران آمده بود، از او پرسیده بود در غربت چه کار می‌کنند. او هم فی‌البداهه آن را خوانده بود و بعد ها هم هر وقت کسی دیگر می‌پرسید و یا نمی‌پرسید آن را می‌خواند.

می‌ترسم اگر بروم جلو و دستش را بگیرم و توی خیابان راه بیفتیم آن وقت قرارمان بهم بخورد. چون بی‌تردید دوتائی همان را باهم دم می‌گرفتیم. و دیگر معلوم نبود برای آن شبی که قرار گذاشته بودیم چه بخوانیم.

آهسته آهسته عقب می‌کشم. و مسیری دیگر را پیش می‌گیرم. مصرعی که کرامت می‌خواند اما بد جور در ذهنم تکرار می‌شود. زور می‌زنم چیزی از خودم بسازم. نمی‌شود. آهنگ شعر کرامت نمی‌گذارد. هی وسط می‌پرد و کار را خراب می‌کند. از لج بند می‌کنم به خود کرامت و شروع می‌کنم به اوفحش دادن. یکهو می‌بینم فحش‌ها در ذهنم آهنگ شعر پیدا کرده اند:

نقشها ترو تازه در زیر دست شان به کندی شکل می‌گرفت. ترنجی در وسط. گل‌هایی در حاشیه. چندان در فکر قرینه سازی نبودند. این بود که گاهی اصلاً نقشها باهم نمی‌خواند. معلوم بود برای دل خودشان می‌زدند. بعد از آن که گندم‌ها را آرد کرده بودند و یا خرمن‌ها را همراه مردان شان باد داده بودند. معمولاً در گاه کمائی شدن آفتاب رو به نشیب شروع می‌کردند. گاهی هم صبح. چند نفری به ردیف می‌نشستند جلو دار و بیت خوانان می‌زدند.

"دو زرد يك در میان."

"زدم. بزنی! هشت زرد يك در میان."

"زدم. بزنی! چهار زرد يك در میان."

"زدم. بزنی! قهوه ای در میان. پنجتا جا بذار، يك سبز"

"زدم. هشتا جا بذار، يك سبز را سر کن."

نخ‌ها را خودشان رنگ می‌کردند. با همان موادی که از پوست میوه‌ها و گیاهان گرفته بودند. این بود که آبی‌شان به آبی آسمان صاف بود و سبزی‌شان به سبزی‌ته دره که تا گلو گاه بین دو کوه می‌رفت. بر حیرت من می‌خندیدند که همان است. و آن رگه‌های آبی هم همان شاش موش ته دره است که بندی شان کرده است به آن زمین. زمینی که در جانش دل مدفون کرده بودند. تا به بوی آن بعد از کوچ دوباره بازگردند. ترنج ارغوانی رنگ وسط هم شاید از آن بیرون آمده بود.

حالا بعد از سالها شروع کرده ام تا آن‌ها را از نو، در اینجا در هلند، سرزمین تبعیدم، از نو بزدم. در سایه روشن چراغ‌های مهتابی که با کرامت‌دوتائی آنها را در سقف و دیوارها نصب کرده ایم.

زنگوله بالای در اما کار کرامت است. در را که باز کنند

می‌دهیم. کار اصلی من اما رفو کردن است. با این جمله "تعمیر قالیچه و گلیم پذیرفته می‌شود" که به خط فارسی و هلندی بر صفحه‌ای نوشته شده و بر پشت شیشه چسبانده شده است، صاحب شغل معینی در غربت برای خودم شده ام. شده ام یاسین رفوگر نقش‌های کهنه.

از قدیم قدیما چیزهایی هنوز در یادم مانده است.

آن وقت‌ها در دهات بویراحمد معلمی می‌کردم. اوایل از سر تفنن شروع کردم. در ده همیشه برای فراغت اوقاتی پیدا می‌شد. گاهی فصل خرمن بود، گاهی کوچ. بعد از این تغییرات در زندگی ده معمولاً يك هفته ای طول می‌کشید تا مدرسه آمدن بچه‌ها نظم بگیرد. این وقت‌ها راه می‌فتم در ده. بر بلندی که می‌ایستادم ده را با خانه‌های سنگی در کمرکش کوه می‌دیدم که مثل پلنگی خسته دم زیر پا گذاشته و آرمیده است. اگر صبح بود در مهی شیری رنگ پیدا و ناپیدا "بلوط"‌ها و "کلخنگ"‌ها را می‌دیدم که چون کاروانی از راه رسیده از ته دره قوزکنان و بار بر دوش بالا می‌آیند. گاهی هم از بغل پایت دسته‌ای پرنده ناگهانی پر می‌کشید. فقط صدای بال‌شان را می‌شنیدی و یا می‌دیدم سایه‌واری از پروازشان را. این که تیهو بودند یا کبک و چرا تا این حد می‌مانند تا تو آنقدر نزدیک شان بروی، بریده بریده باید بعد از دهان دیگران درمی‌آوردی. ظهرها فرق می‌کرد. آفتاب دامن می‌گشاد روی سنگ‌ها و "گرگراک"‌ها جست و خیزی داشتند روی آن‌ها و مته دارکوب‌ها هم آنی از صدا نمی‌افتاد. جهان پیرامونم را در عوالم جوانی با همین دیدارها رنگین می‌کردم. بار اولی که آن‌ها را نشسته در پای دار بلند قالی دیدم زد به سرم کنارشان بنشینم و دستی همراهشان تکان بدهم.

است و روشنائی معمول چراغهای شب که روشن می‌گذاریم. آیا آمدنم به آنجا نوعی پاسخ مثبت به خواهش کرامت است؟ و یا انگیزه ای است درونی؟ دیدن نقشی که بعد از گفتگو با ایوان نمی‌دانم چرا در ذهنم با ماجرای زاهد و هلنا ربط پیدا کرده است. از کجا معلوم آوردن آن کار زاهد نباشد؟ شاید هم غیبت او نتیجه برخوردش با همین نقش بوده است؟ آیا اصلاً آنها، هلنا و زاهد از دل داستان ایوان بیرون آمده اند یا در واقعیت وجود دارند؟ چه کسی می تواند این را به من بگوید؟ من هنوز خودم نمی‌دانم کیستم. یاسین مرده ام یا یاسین زنده؟

یاسین نام برادرم است که دو سال پیش از آنکه من دنیا بیایم مرده بود. پدر و مادرم بعد از تولدم دیگر برای من شناسنامه نگرفتند و من با شناسنامه برادر مرده ام هویت پیدا کرده بودم. هر وقت که در شرایط سختی قرار بگیرم بلافاصله یاد او می‌افتم. اولین بار را هنوز به یاد دارم.

بچه های دبستان اردبیهشت که در لب شط بود در حیاط مدرسه صف بسته بودند تا شاهد چوب فلك کردن من باشند. چه گناه بزرگی مرتکب شده بودم. دیروز را غیبت داشتم. نمی‌دانستم. خیال می‌کردم مدرسه ها تعطیل است. اما نبود. فردای آن روز که به مدرسه رفتم کاغذی نشان معلم مان دادم که در آن نوشته شده بود چون یاسین مریض بود نتوانست به مدرسه بیاید. به جای برادر بزرگم آنرا نوشته و امضا کرده بودم. خودش گفته بود. معلم مان از دست خط نوشته فهمید کار خودم است. من چون نسبت به سن شناسنامه ایم دو سال کوچکتر بودم برای آن که بتوانم به دیگران برسیم مجبور بودم در خانه، بیشتر از همکلاسی هایم مشق بنویسم. پدر و مادرم که می‌ترسیدند رد شوم فشار بیشتری روی

جلنگ جلنگ صدایش بلند می‌شود. آن را بیشتر محض رعایت تشریفات همین جاها گذاشته است. حوصله منفرد بودن را دیگر از دست داده است. زنده باد غوغای جمع. آدم است دیگر. خسته شده است. از همه آن کشاکش ها بریده است تا در سایه روشن جاهای دیگر این یکی چند ساله باقی مانده را تمام کند. مثل من که به انگیزه فراموشی یا یاد آوری گذشته یا هیچکدام به قرینه می‌زدم. گاهی شاخ نازک درخت طوبائی رفته بود، گاهی سر و نوک هدهدی، گاهی چندتائی از گل‌های پنج پر شندره شده بود. گاهی هم همان ترنج وسط بود که با اندازه هائی کوچکتر در حاشیه و در آن جاها که رفته بود تکرار شده بود. در آوردن شان آسان بود. گوئی کار را عین لباس قالب تن من دوخته بودند. خیره به آنها که می‌شدم برای ساعاتی همه چیز را در دور و برم از یاد می‌بردم. غوطه در مطلق بی زمانی و بی مکانی. و خوش با نقشهائی مکرر. و زمزمه کنان با خود که همین است و نسل ما از پس آن همه دویدن ها باز رسیده است پای همان دیواری که خودمان يك زمانی پای آن شاشیده بودیم. پس چه بهتر که بنشینیم حالا. و گوش به زمزمه های درون و بازی بافراموشی و خواب کردن بیداری تا وقتی معلوم شود که در يك جا نقش دیگری بوده است. و ما نمی‌دانستیم. و تا وقتی یافت می‌نشود، چشم بسته بدوزیم و روی هم سوار کنیم و بدهیم به دست مشتری. آنها که با زمزمه های خواب و بیداری ما کار ندارند. جنس را سالم می‌خواهند. و نقش را در سر جای خودش. به همان تری و تازگی روز اول وقتی از زیر دست بافنده اش بیرون آمده بود.

کلید می‌اندازم و در را باز می‌کنم. و پیش از این که دردیگر مغازه آژیر بکشد آن را ازکار می‌اندازم. سکوت محض

انگشت خیسیم روی کاغذ می‌کشیدم. پاک کن گران بود و پدرم نمی‌توانست برآیم بخرد. کاغذ زیر انگشتانم سیاه می‌شد. وقتی مشق‌هایم را که در هر چند سطر چند جا سیاهی داشت نشان معلم دادم باز کتک خوردم. خیال کرد از مشق‌های خط خورده استفاده کرده‌ام. بعد از آن بود که فهمیدم نمی‌توانم نقش خودم را بازی کنم. و تصمیم گرفتم دیگر همچنان یاسین مرده باشم. یاسینی که اگر بود دو سال از من بزرگتر بود و خطش بد بود و مشق‌هایش را خرچنگ قورباغه ای می‌نوشت. و کسی هم از او بازخواست نمی‌کرد.

دست به چیزی نمی‌زنم. همانهایی را که می‌خواستم امشب به کرامت بگویم روی صفحه کاغذی می‌نویسم. می‌گذارمش روی میز او و از مغازه بیرون می‌زنم. دیر وقت به خانه می‌رسم. زخم خوابیده است. به پلک‌های روی هم خوابیده اش نگاه می‌کنم. آرام خوابیده است.

من گذاشته بودند. برای همین دست خطم خوب شده بود. آنقدر خوب که می‌توانستم مثل آدم بزرگ‌ها دو نقطه‌ها و یا سه نقطه‌ها را با یک خط کوتاه کشیده و یا با یک دایره کوچک نشان بدهم. در ضمن نوشتن و خواندن من دست کمی از خواندن و نوشتن برادر و خواهرهای بزرگتر از خودم نداشت. اگر می‌توانستم این قدر خوش خط بنویسم؛ آن هم در کلاس اول وقتی هم‌کلاسی‌هایم به زور می‌توانستند "آب، بابا" بنویسند آیا گناهی مرتکب شده بودم؟ این پیش افتادن اجباری از بقیه که خودم هم در آن سهمی نداشتم آیا نیازمند پاداش بود یا تنبیه؟

وقتی ترکه بر کف پاهایم فرود می‌آمد احساس می‌کردم دارم جای برادر مرده‌ام مجازات می‌شوم. این او بود _ یاسین واقعی _ که باید در آن سال به دبستان می‌رفت و غیبت می‌کرد و تنبیه می‌شد.

صداهائی توی گوشم می‌پیچد. روی زمین افتاده‌ام و پاهای برهنه‌ام بسته به چوب و فلک رو به آسمان است. آسمان را می‌بینم. و بوی شط دماغم را پر می‌کند. بوی ماهی. بوی ماهی‌های قرمزی که همیشه وقتی آن‌ها را نزدیک به ساحل می‌دیدم دلم می‌خواست چند تائی را با قلاب بگیرم و در حوض مدرسه ببندازم. ترکه‌ها فرود می‌آیند. هوا سرد است و از ضربه‌های ترکه کف پایم می‌سوزد. آیا همیشه باید جای کسی دیگر کتک بخورم و شکنجه شوم؟ این یکه ای که پیش از من مرده تا کی می‌خواهد مرا دنبال کند؟

برای چند روز با پدر و مادرم قهر کردم. و زیر نور لامپائی که مادرم سنجاقی به شیشه اش چسبانده بود که نشکند مشق‌های مدرسه‌ام را خرچنگ قورباغه می‌نوشتم. پاک کن نداشتم. و بانوک

شهری که در آن متولد شده بودم در محاصره آب بود. و بازی در کنار شط و پای جویبارهایی که از ماهی‌های ریز و قورباغه و خرچنگ پر بودند یکی از بهترین تفریحات ما بچه‌ها بود.

در گفتگو با ایوان در می‌یابم که پیدا کردن قورباغه‌های سبز برای من مثل یافتن يك حس گمشده است. برای او از زادگاه‌های تعریف می‌کنم. تعریف از زادگاه برای معرفی آن با تعریفهای یکباره و بدون مقدمه بسیار فرق دارد. در تعریف‌های ناگهانی چیز دیگری دنبال می‌شود.

اولی را بارها تجربه کرده بودم. و بارها آن را حتی برای خودم تکرار کرده بودم. ایوان با تعریفهای سابق من آشنا بود. آنها را به شوخی و جدی زمزمه‌های غربت يك آدم شرقی نام نهاده بود. من با اندکی تغییر با نامگذاری او موافق بودم. در ذهن من اما تبعید همیشه جای غربت می‌نشست.

"مرا بمیران نخل.

از تو می‌خواهم مرا بمیرانی.

خسته ام نخل.

خسته از درگیری‌ها.

چراغ خانه ام نشو نخل.

مرا بپوشان.

با سعه‌های خشکت مرا بپوشان.

زخم‌هایم مرا خسته کرده‌اند.

برای اشک‌های روی گونه‌های کودکیم،

دستی نیست.

مرا بمیران."

صحبت درباره قورباغه‌های سبزی که در خواب جستجویشان می‌کردم یکروز تمام وقت من و ایوان را می‌گیرد. خاطرات ایوان از قورباغه‌های سبز تهی است. اما درباره قورباغه‌های قهوه‌ای چیزهایی از کودکی در خاطره اش مانده است؛ بخصوص عمل بیرحمانه پسران کوچک که با نی‌های باریک آن‌ها را باد می‌کردند. یادآوری این خاطره در ایوان مرا به یاد یکی از خاطرات بسیار قدیمی ام می‌اندازد.

یکروز وقتی در سلول انفرادی به دست و پاهایم نگاه می‌کردم خودم را عین قورباغه‌ای باد کرده می‌دیدم. شب پیش از آن، هنگام بازجویی سخت شلاقم زده بودند؛ فقط در کف پایم. بلند شدن و راه رفتن در سلول برایم مشکل بود. تکان که می‌خوردم تمام استخوانهایم تیر می‌کشید. وقتی همانطور دراز کشیده به دست و پاهای متورم نگاه می‌کردم به نظرم رسید مثل قورباغه‌ای شده‌ام که بیحال به پشت افتاده است.

این را به ایوان نمی‌گویم. می‌ترسم در ذهن او به عمل بیرحمانه‌ای که در کودکی شاهد آن بود دامنه بیشتری بدهم. خاطرات کودکی من برعکس ایوان پراز قورباغه است.

شدن آدم‌ها به هم، به خصوص وقتی چیزی بین آن‌ها فاصله انداخته است، معمولاً جهشی و ناگهانی صورت می‌گیرد. تاریخ گم می‌شود. و زمان به نقطه عزیمت خود باز می‌گردد. در آن هنگام ما با آفریده‌های آشنا و اخت‌روبرو می‌شویم. اما هیچکس نمی‌تواند ادعا کند که می‌تواند و یا توانسته است برای مدتی طولانی در این حالت بماند. زمین از هر طرف نیروی جاذبه‌اش را به سوی تو می‌فرستد و تو همانطور که ناگهان خود را پرتاب شده در فضا دیده‌ای یکباره می‌بینی که با سرعتی سرسام‌آور داری به زمین نزدیک می‌شوی.

ایوان می‌گوید: "آدم در جهان "اپولون" زندگی می‌کند دور خودش حصار می‌کشد تا حسهای سرکش "دیونوسوسی" اش را مهار کند. نیاز به سقفی، گرمای آتشی در زمستان، همه از این فکر بیرون آمده است."

حرف‌های ایوان مرا یاد مادرم می‌اندازد. آن جسم کوچک و لهیده را به خاطر می‌آورم. مادرم به تنهایی ایستاده بود تا از درون رگ‌هایش واژه‌های را مثل خانه، تحمل، شکیبایی وارد کتاب‌هایش می‌کرد تا من بعد از آن بزرگ می‌شدم بخوانم و یا در قفسه‌های کتابفروشی‌ام در کنار هم بچینم. طول مکانی که در آن می‌چرخیدم از فاصله‌ی پنج‌پنج رسی گوشه‌هایش از هم دور نبود. چیزی بین اتاق و حیاط و آشپزخانه. و سکوتی داشت که بر آن می‌نشست تا از آن جا به آسمانی که از لبه بام بالا می‌رفت نگاه کند. "جهان رنگین می‌شود. جهان روزی رنگین می‌شود." مادرم این را می‌خواند؟ یا می‌توانست بخواند؟ مهم نیست. مهم این است که در هنگام نشستن بر آن سکوی سیمانی چیزهایی از این دست از ذهنش می‌گذشت. و من با این که تازه به هفت سالگی پا

این شعر از کی بود؟ آیا می‌توانم آن را برای ایوان بخوانم. آیا آن را در خواب‌هایم شنیده بودم؟ آیا این شعری نبود که زاهد برای هلنا می‌خواند؟ نمی‌دانم.

کانال‌های آب در اوتراخت همیشه زاهد را یاد نهرهای دهکده‌های نزدیک به زادگاهش می‌انداخت. یک روز زاهد به هلنا گفته بود در هر آدم یک شعر نگفته وجود دارد. شاید وقتی خسته از پرسه زنی‌هایش در کنار کانال به خانه برمی‌گشت این حقیقت به ذهنش آمده بود. درست مثل وقت‌هایی که نهر سید یوسف را غروب‌ها از سر تا ته طی می‌کرد.

نهر سید یوسف گلی رنگ بود. آب از شط هرروز چون ماری عظیم الجثه توی آن می‌خزید و سینه‌کش تا نمک‌زارهای دور از آبادی می‌رفت. او همیشه فکر می‌کرد نهر در گاه بازگشت به شط‌رؤیائی چند از این سفر با خود می‌برد. شط مخزن رؤیاهایش بود. رؤیاهائی که بخشی از آن‌ها مال او بود. رؤیاهائی که بعد از سال‌ها می‌خواست در هنگام قدم زدن در کنار "اوده خراخت" پیدایشان کند. اما نمی‌شد. همیشه چیزی بود که خودش را در آن سوی مرز تاریخ خاطره و یا ندانستن مخفی می‌کرد. وقتی با هلنا آشنا شد متوجه آن شد. نه آنکه بتواند خودش را به آن سوی مرز پرتاب کند. نه. آشنائی با هلنا سبب شد که تنها مرز را ببیند. و دیواری از سیم خاردار را که در انبوه متراکم مه‌سایه‌ای از آن پیدا بود.

هلنا روزی به زاهد گفته بود تنها به آب ایستاده و یا کند روان "اوده خراخت" نباید نگاه کرد، چیزهای دیگری هم در آن هست. البته هلنا از این پیشتر نمی‌رفت. قرار گرفتن در موقعیت زاهد برای او مشکل بود. در داستان ایوان خوانده بودم که نزدیک

"مثلاً چی؟"

"یکیش، همین چیزی است که به استعاره و یا به قول تو به گنگی در این جمله ازش یاد کردم یعنی "متوجه حضور چیزی در تاریکی شدن" من اول می‌خواهم بدانم چقدر زاهد در برابر این چیزهایی که توی روحش خانه کرده است و روزی ممکن است بیرون بیاید مقاومت می‌کند. من وضع خودم را می‌توانم بفهمم. تو هم که می‌بینی. غمگین بودن و این حرفها را کنار بگذاریم. سازگاری با محیط، شاید. تو البته به شیوه خودت با حرفهای من کنار می‌آیی. مثلاً در همان صحنه ای که تو شیفته وار از آن حرف می‌زنی. من فقط هل شان دادم که راه بیفتند. حالا دارم نگاهشان می‌کنم."

منظورش را نمی‌فهمم. برای خود او هم مبهم است. البته چیزی ناروشن از آن در ذهن دارد. اما کافی نیست. می‌گوید اگر کافی بود مجبور نمی‌شد این طوری بیانش کند. مثل آن که در خواب صدائی بشنوی. و بعد ببینی که در انتهای سرسرائی تاریک مردگانی دسته جمعی می‌رقصند.

می‌گذاشتم و هنوز آسمان را از میان شاخه تیر کمانی نگاه می‌کردم، می‌توانستم آن را حس کنم. تا سال‌ها بعد، خیلی سال‌ها بعد، در گفتگو با ایوان به این حقیقت برسم که باید چیزها را در جای خودشان گذاشت.

ایوان تکه ای از داستانش را از بر می‌خواند: "شکل مهم نیست. اصلاً مهم نیست که در آن جا پنجره ای هست یا نه. سر کوهی است و یا مشرف به رودخانه ای. مهم این است که بدانی جایی هست که هر غروب و یا نهایت در نصف شب انتظار بازگشتت را می‌کشد. تا میخی به دیواری زده می‌شود و حوله ای آویزان می‌شود، شکلش را پیدا می‌کند. و بعد....."

ساکت می‌شود.

"بعد چی؟"

"تردید دارم بقیه اش را بخوانم. آدم در شرایط مختلف نگاه های متفاوتی دارد. حالا نمی‌دانم چقدر با پایان این تکه موافقم. بهر حال این تکه این طور تمام می‌شود: "بتدریج متوجه حضورش می‌شویم. در یکی از گوشه های اتاق يك جوری خودش را جا می‌دهد تا بتواند بعد ها آهسته آهسته خودش را نشان تو دهد."

"نمی‌فهمم ایوان؟ چرا زاهد را در همان حالت نگه نمی‌داری؟"

"کدام؟"

"همان مقطع که به قول خودت راوی و رنگ ها با هم قاطبی هستند. نمونه اش آن تکه دوچرخه سواری شان در جنگل." "خیلی دلم می‌خواهد. ولی نمی‌توانم. تقصیر از من نیست. چیزهایی در روح او وجود دارد که هنوز برایم روشن نیست."

نظرم را گرفته بود. و یا این حس که دست بافتی است بالاخره. و کسی قوز کرده ساعتها بالای آن تا چیزی در بیاورد از آن همه طرحهای گم که در ذهن داشته است. البته حالا چند سالی است که از آن خانه رفته ام. و آن دو درختی که در پشت پنجره ام قد کشیده بودند و بادهای تند گل‌های بهاره شان را در دم شکفتن می‌ریخت جای‌شان را داده اند به پارک درندشتی با درختان چنار و سپیدار و کاجهایی از دور که گاه گاه، وقتی حال و حوصله ای باشد می‌نشینیم من و زنم و غروبها را از پشتشان تماشا می‌کنیم. چیزهای دیگری هم هست. پیرمردی که سگش او را به این طرف و آن طرف می‌کشد. برای بار اول پسرمان نشانمان داد. دوبار در روز پیدایش می‌شود. صبحها و عصرها. و هر بار که پیدایش می‌شود با چشم از آن بالا تعقیبش می‌کنیم. در رفتار سگ هم نوعی ترحم به پیرمرد و هم انتقام از سالهای گذشته دیده می‌شود؛ وقتی پیرمرد هنوز توش و توانی داشت و می‌توانست به سگ امر و نهی کند. باز هم هست. همسایه مسن مان که وقتی از کار می‌آید کیف آبی رنگش را برمی‌دارد و برای خرید از "آلبرت هاین" و یا "باسیس مارکت" از خانه بیرون می‌زند. در آن يك دو ساعتی که به بسته شدن فروشگاهها مانده است چند بار از خانه بیرون می‌زند. فراموشکار است و یا حوصله خانه نشینی ندارد و یا دنبال چیزی می‌گردد، نمی‌دانم. در این چند سال همسایگی مان در مسیر راهش برای خرید چند باری به تعارف سلام و علیکی باهم رد و بدل کرده ایم. از هیچ کجای وجودش هنوز نتواسته ام در بیاورم که به چه علاقمند است. قلعه ای است در بسته که حتی وقتی پنجره هایش باز می‌شود چیزی از درون آن نمی‌بینی. وقتی می‌خندند مجسمه ای است خندان. و وقتی نگاهت می‌کند مجسمه

۵.

هدیه ایوان را سرجایش نمی‌بینم. آن را تویی تاقچه اتاق خوابان گذاشته بودم. آیا زنم چون فکر می‌کرده چیز بنگلی است آن را دور انداخته است؟ گاهی به اشیائی که توجهم را جلب کرده است بی‌خودی بند می‌کند. بعد از آمدنش به هلند، چند ماهی شروع کرد به خرد کردن و شکستن و تغییر اشیائی که تویی این چند سال به آنها خو کرده بودم. اول، قاب فلزی را که تابلوی یکی از خوشنویسان جوان را در آن گذاشته بودم عوض کرد. معمولاً غزلهایی از شاعران قدیمی را می‌نویسند. تازگی‌ها سراغ امروزی‌ها هم می‌روند. اما میلشان بیشتر به قدیمی‌هاست. شعر تابلویی که داشتم از حافظ بود. غزل کاملی بود؛ با حاشیه نویسی هائی گوناگون در دور و بر. کرامت آن را برایم هدیه آورده بود. بعد از آن که توانسته بودم بعد از ماهها تک و دو آپارتمانی دو اتاقه را در گوشه ای پرت در اوترخت بگیرم. زده بودمش به دیوار، درست بین دو پنجره، بجای آن قاب گویلن دوزئی‌ئی که در کوچه پیدا کرده بودم و کرامت از آن بدش می‌آمد. طرح ابوالهولی و یا یکی از سلاطین مصر باستان. با رنگهای تند قهوه ای و قرمز. و چشمانی بزرگ و همیشه ناظر از آن بالا. خدائی پنهان جایی در وجودم که خودم هم از آن آگاهی نداشتم. شاید هم همان چشمها

و از فاصله ای دور ببینم. زن را عبور می‌دهم از میان کوره های عذابی که گذشته است. کوههای کردستان را که خود به هنگام فرار از آن ها بالا و پائین رفته ام در برابرم می‌بینم. شب است. و قاچاقچی به ضرب شلاق اسبها را هی می‌کند. صدای رگباری جمع کوچک فراریان را وحشزده می‌کند. اسبی رم می‌کند و دو سوارش را زمین می‌زند. زن و پسر تنهایند، راه گم کرده، با گلوله هائی که در پیرامون شان بر تن کوه می‌نشینند. قاچاقچی کرد بعد از دوساعت آنها را در پناه سنگی می‌یابد. هوا گرگ و میش است و آنها باید هرچه زودتر مرز را پشت سر بگذارند. دست و پاهای زن زخمی است. دوباره صدای رگباری شنیده می‌شود. پسر ترسان به مادرش می‌چسبید. دود خاکستری رنگی برابر چشمانم بر می‌خیزد. آنها را در هتل ارزان قیمتی در استانبول می‌بینم که منتظر رسیدن يك دعوتنامه معتبر برای آمدن به هلند روز شماری می‌کنند. روزهاشان کند و خسته کننده می‌گذرد. شقیقه هایم را با دو انگشت می‌گیرم. می‌زنند؛ محکم. حس می‌کنم خاطرات گذشته دست از سرم برنمی‌دارند. می‌بینم چه معنای تازه ای برای تجاوز پیدا کنم و چه نکنم مشکل بتوانم خاطره هایم را فراموش کنم. بی حرف لامپا و آن فیل کوچک چوبی را که خرطومش ثابت و سنگین تا زانوهایش می‌رسد از توی کیسه درمی‌آورم. با دستمالی خیس تمیزشان می‌کنم و می‌روم در اتاق پذیرائی و فیل را توی تاقچه می‌گذارم. حس می‌کنم نمی‌توانم از آن جدا بشوم. کمی با فاصله از پنجره روی صندلی می‌نشینم و تماشايش می‌کنم.

هوا روشن است. و پرتو نوری از پنجره می‌تابد بر رف و پشت فیل که ساکت و سنگین و بی اعتنا به آبی روشنی که تا پشت ساختمان های بلند می‌رود، سر به سنگینی فرو انداخته بر چهار

ای است ناظر. تماشای غروب البته جای خود را دارد. در جائی خوانده ام که آسمان غروب تنها منظره ای است که در همه جا شکوهمندی یکسانی دارد.

بعد از جستجو در گوشه و کنار خانه بالاخره فیل چوبی را پیدا می‌کنم؛ قاطی يك مشت خرد و ریز دیگر در کیسه ای پلاستیکی در پشت یخچال. لامپای کوچکم را هم که سالها پیش خودم خریده بودم در آن می‌بینم. دلم می‌سوزد. برای هر دو آنها دلم می‌سوزد. لامپا جاشمعی ماشی رنگ قشنگی دارد. آن سالها که تنها بودم گاهی که دوستی، عزیزی، همدلی به دیدنم می‌آمد و هردو حالی داشتیم و در یخچال ودکائی بود، چراغ بالای سرمان را خاموش می‌کردیم و در پرتو کمرنگ آن لامپای کوچک و ماشی رنگ می‌نشستیم و نم نم عرق می‌خوردیم.

می‌زند به سرم که بروم و از سارا بپرسم چرا این کار را کرده است. دیدم چیزی است مثل نپرسیدن. نهایت این که بگوید: " فکر نمی‌کردم چیز با اهمیتی است." من هم بگویم " قبول، اما بهتر نبود بپرسی؟ بهر حال من هم آدمم. چیزهائی هستند که برای من اهمیت دارند. تجاوز از همین جاها شروع می‌شود." دیدم نمی‌شود. مثل همان وقتی که خرده شیشه های قاب دور فلزیم را در پشت یکی از کمد ها یافته بودم. می‌توانستم به عینه آثار تجاوز را نشانم بدهم. با آنهاي دیگر هیچ فرقی نداشت. خودش در کتابهای تاریخ فراوان خوانده بود. همانها بود در قلمروی کوچکتر. در آن جا می‌خواندند. یکباره ریختند. شهر را تاراج کردند. بازارها را سوختند. و مردم بیگناه را گردن زدند. در این جا در این آپارتمان کوچک چند اتاقه و در غربت به گونه ای دیگر. عقب می‌کشم. سعی می‌کنم آن را مثل داستانی جدا از خود

های درازی را سپری کرده است تا به اینجا رسیده است. و به اینجا نیامده است که بایستد. در حال عبور است. با همان گامهای سنگین و سر فرو انداخته و با جُلش، منقش به طرحها و رنگهای هندی.

نقشها چنان فکرم را به خود مشغول کرده اند که متوجه ورود زخم به اطاق نمی‌شوم. زمانی احساس می‌کنم که دستهایم را روی شانه‌هایم می‌گذارد. گرمند. به چشمانش نگاه می‌کنم. میل یک‌هماغوشی در نقطه‌ای بس دور در لابلای پرده‌های تاریکی از مه‌پیدا و ناپیدا در آن‌ها سوسو می‌زند. میلی که به آنی می‌تواند با کوچکترین خطائی از جانب او یا من بگریزد. گم شود. و چیزی شود که آن آن بوده را نبوده‌ای کند. می‌ترسیم. هردو می‌ترسیم.

"می‌دانی یاسین من و تو مثل دوتا آدمیم که راه درازی را سینه‌خیز به سوی هم آمده‌ایم تا رسیدیم به هم. حالا که رسیدیم به هم، داریم بربر به هم نگاه می‌کنیم. نه تو می‌دانی از من چه می‌خواهی و نه من می‌دانم از تو چه می‌خواهم."

"می‌خواهی بگوئی باز داریم گذشته را تکرار می‌کنیم؟"
"نمی‌دانم."

"اگر از طرف خودم بگویم، نمی‌دانم چرا هر وقت به تو فکر می‌کنم یاد آن پیراهن آبی توری نازکی می‌افتم که در آن شب تنت بود. هنوز بین من و تو ایستاده است. شاید هم بین من و جهان."

"باید قبول کنیم که پیش آمده. هر کس در زندگی‌اش یکبار هم که شده اشتباه می‌کند، شاید هم چند بار. من هم کردم. شانسی مردن هم نه نصیب تو شد و نه نصیب من که قهرمان بمیریم. خوب

پای خود ایستاده است.

جنس جلی را که بر پشتش است نمی‌شود حدس زد. نمی‌شود گفت گلیم است یا نمد. اما نقشهای روی آن به نقش دست بافتهای هندی می‌ماند. نقشها دم و پاها را تا نیمه می‌پوشاند. اما خرطوم را یکسر در بر می‌گیرد. رنگ زمینه قرمز است. چشمها در دو طرف با رنگ‌های سیاه و سفید از نقش‌های روی جل جدا می‌شوند. برجستگی گوش‌ها به همان رنگ زمینه جل قرمز است. معلوم است از زیر جل بیرون زده‌اند. توی گوش‌ها اما سبز است. و چیزهایی هم در آن هست؛ شبیه به دو درخت سبز که نسال یا دو خال‌گشیزی ورقهای بازی که به رنگ سبز روی جل نقش شده است. هردو گوش قرینه هم‌اند. بر پشت آن، جایی که فیل سواری باید بنشینند دایره‌ای آبی رنگ است. و دوایری کوچکتر در آن که با خطوطی سفید نمایان می‌شوند. دایره‌های توشی مماس با پیرامون دایره بزرگ و چنان با ظرافت کنار هم چیده شده‌اند که طرح زنی را می‌سازند با موهای درهم بافته و درهم پیچ با دو چشم بزرگ آبی که از زیر موهای بافته بیرون زده است. بقیه نقشها را که نگاه می‌کنی می‌بینی باز همان طرح صورت است و همان چشمها و همان موهای درهم و حلقه حلقه با رنگهای گوناگون قهوه‌ای، بنفش، سبز و زرد. نقشها روی پاها و خرطوم که می‌رسند انتزاعی‌تر می‌شوند. دیگر فقط دایره‌های کوچکی و آبی‌اند که هر کدام با طرح دایره‌ای کوچک در میان تا پائین می‌روند.

با آن سنگینی که فیل بر چهارپای خود ایستاده است نمی‌توان فکر کرد که با ضربه انگشتی می‌شود آن را از جا کند. گوئی با همان آرامش راههای دوری را پشت سر گذاشته و زمان

از کجا معلوم که هر چه هست در همین زندگی معمولمان نباشد.
این را برای خوبت می‌گویم."

و کف بی انگشت دست چپش را برابرم می‌گیرد.
"اما-"

"یواش" به اتاق علی اشاره می‌کند. بی آنکه بخواهم
صدایم بلند شده بود.

"داشتی مثل اول آشنائی مان حرف می‌زدی."
"چطور؟"

ساکت می‌شویم. سکوت می‌آید بینمان. سکوت را مثل گربه
ای بینمان حس می‌کنیم و نرمای کُرك پشتش را بر پوست مان.
فیل را از توی تاقچه بر می‌دارم و به اتاق خوابان می‌روم
و آن را می‌گذارم در جیب پالتویم که در کمده لباسها آویزان است و
به ندرت می‌پوشم تا بعد برایش مکانی مناسب پیدا کنم.

.۶

اگر ایوان می‌خواهد داستان بلندی از زاهد بنویسد، باید
چیزهای زیادی از او بداند. فکر نمی‌کنم آنچه او در داستان
کوتاهش نوشته است برای يك داستان بلند کافی باشد. البته بنظر
نمی‌آید ایوان به همانها بسنده کرده باشد. بحثی را که سر استعاره
ها با هم داشتیم و یا سر آینده اروپا بعد از سیل مهاجرین،
مقدماتی می‌دانم برای رسیدن به زاهد. شاید هم به هلنا.

خانه خالی است. پسر من به مدرسه رفته است. زنم
هم گفته است بعد از ظهر را می‌خواهد با یکی از
دوستانش بگذرانند. به اتاق علی می‌روم. کتابچه هایش را
بی نظم توی تاقچه ریخته است. یکی را برمی‌دارم.
سرسری ورق می‌زنم. به خط فارسی نوشته است: فاشیسم نهضتی
است دیکتاتوری که در ایتالیا به رهبری موسولینی بوجود آمد.
کمی پائین تر نوشته است: سال مرگ ۱۹۴۵ و بعد يك علامت
سؤال و يك علامت تعجب جلوی آن گذاشته است.

چیزهای دیگری هم است. شعرهایی از نزار قبانی،
شاعر عرب. و نیز جمله ای عربی: "مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ وَفَقَدَ عَرَفَ
رَبَّهُ". یکی دو صفحه هم تمرینهای ریاضی است. بعد بقیه دفتر

میز کتاب های بالزاک و داستایوسکی می‌خواندم به یاد می‌آورم. با چشم داستایوسکی در صفحات اول کتاب "یادداشتهای زیر زمینی" از دیوار زندان بالا می‌رفتم. و یا پهناوی دیوار را آجر به آجر دور می‌زدم تا مکانی را که در آن محبوس بودم بشناسم. من و علی در جاده ای بودیم که در سمت راست آن پارکی جنگلی بود با بوته ها و درختانی بلند. علی تازه داشت بازی با کفشهای چرخدار را تجربه می‌کرد. فکر می‌کنم یکی دو روزی می‌گذشت که آن ها را برای او خریده بودم. می‌ترسیدم بیفتند. و او اصلاً به نگرانی من توجه نداشت. از من می‌خواست سوار دوچرخه ام شوم و تند پا بزنم و او پشت دوچرخه ام را بگیرد و با همان سرعت دنبال کند. با هم کنار نمی‌آمدیم. او سر حرفش ایستاده بود و من مانده بودم چه کنم. سوار شدم. آهسته پا می‌زدم. با قهر ایستاد. و بعد پشت به من در سرایشی جاده ای که از روی پل پائین می‌رفت سرازیر شد. ترسیدم. پریدم روی دوچرخه و تند پا زدم. و او می‌رفت پائین، با سرعت. و من چشمم به او بود. در پائین سرازیری، در برابر سدهای آهنی که پیش از ورود به خیابان اصلی سر راه می‌گذارند، ترمز کردم. هردو به هم خوردیم. و روی هم افتادیم. روز بعد علی طرحی از خودش و من را که روی صفحه ای کشیده بود نشانم داد. چیز عجیبی بود. من و او به " سنتور " های مدرنی بدل شده بودیم. آدم-چرخ. دو موجودی که بجای پا از کمر به پائین به دو چرخ وصل می‌شدند. طرحها من و او را نشان می‌داد؛ وقتی بی تعادل روی پاهای چرخ‌مان ایستاده بودیم. درختهای یک سمت جاده هم بودند. کج و کوله و بی‌رنگ. و او در طرحش می‌خندید. اما من وحشت زده او را نگاه می‌کردم. از اتاق او بیرون می‌زدم. می‌گردم و طرح را پیدا می‌کنم.

سفید است.

کنجکاو می‌شوم کتابچه های دیگر او را ورق بزنم. در دفترهای دیگر چیزهای دیگری نوشته است. خاطرات پراکنده ای که از ایران دارد و با دوستانش. تکه هائی از پیش نویس نامه های کوتاهی که می‌خواسته برای دوستانش بفرستد و هرگز نفرستاده است (این را دقیق می‌دانم) یکی از آنها با آن که چند خط بیشتر نیست سخت تکانم می‌دهد: "شاید در زندگی هرکس باید حادثه ای بزرگ رخ دهد. در زندگی من آمدنم به هلند چون بزرگترین اتفاق برای همیشه خواهد ماند." تاریخ این یادداشت از بقیه قدیمی تر است. از همه تازه تر جملاتی است که از کتاب لغت برای معنای فاشیسم در آورده است. کتابچه هایش را با همان وضعیت سر جای شان می‌گذارم. عوض کردن خانه این امکان را به او داده است که اتاق کوچکی برای خودش داشته باشد. روزهای اولی که آمده بود سخت با هم کنار می‌آمدیم. باید پنهان ترین زوایای ذهنش را می‌جست تا چیزی به اسم پدر پیدا کند. احساسی که با مال من نسبت به او چندان فرقی نداشت. گاهی سرعت حرکتمان بسوی یکدیگر زیاد می‌شد. یک روز من بودم و او و جاده ای باریک مخصوص دوچرخه سواری. آیا نویسنده ها نباید از راههای دوچرخه رو در هلند بنویسند؟ زندگی های بسیاری در این راههای بنظر کم اهمیت خلق می‌شوند. تردید ندارم ایوان با توجه به همین مسئله مهم زاهد و هلنا را در آن کوره راه جنگلی دنبال می‌کرد. مکان! عزیز ترین بخش وجود آدمی. پاره ای از هستی ما که فراموش کرده ایم. و از تو ساده گذشته ایم حتی در ادبیات مان. گویا فقط این وظیفه ادبیات قرن نوزدهم بود که به مکان بپردازد. روزهای بی رونقی را که در دهه کتابفروشیم پشت

می‌کرد. چله‌های رفته را بهم می‌دوخت. بعد می‌نشست به گره زدن نخها. آبی و سبز نخهای مورد علاقه او بودند. غیث که می‌زد منتظرش می‌ماندیم تا پیدایش شود و برایمان تعریف کند که سوار بر دوچرخه، او و هلنا کجا ها را دور زده اند. هلنا طبیعت را دوست داشت و زاهد عاشق آن بود کسی دستش را بگیرد و چیزهای تازه ای از طبیعت نشانش دهد. نام درختی، سبزی گسترده جنگلی، و در آن میان ترانه ای گمشده بشنود، افسانه ای غریب، شعری. چیزهایی که با گذاشتن قالیچه ای رنگین روی پایش دوباره در ذهنش جان می‌گرفتند. با آبی ها آسمان آبی را دور می‌زد و در قرمزی هائی که باریک و مستطیلی پرک گل هارا می‌ساخت، درخیال پدیداری چیزهایی نو را می‌دید که باید دنبال شان می‌کرد تا به حقیقت برسد. و دنبال می‌کرد؛ از این چهارگوشه به آن چهارگوشه، و از این نوزنقه به آن نوزنقه و از رأس این مثلث به رأس آن مثلث تا ببیند بر کدام قله یا بر سطح کدام شکل هندسی می‌تواند بایستد. بی آن که در راههای پیچ در پیچ اسیر شود. مثل من و کرامت که اسیر شده بودیم. بعد ها بود که من و کرامت فهمیدیم به وجود زاهد نیازمندیم. او برای ما مثل اجاقی کوچک و هنوز گرم بود درجنگلی دوردست که حضور کاروان رفته ای را نشان می‌داد. در همان روزهایی که عاشق نخهای آبی و سبز بود و بی خیال به قرینه نقش می‌زد از درختی در "اوده خراخت" حرف زد که به تصادف نظرش را گرفته است. آن را زیباترین درخت دنیا می‌دانست. آنقدر گفت و گفت تا روزی من از کرامت خواستم دوربین عکاسی‌اش را بردارد و باهم آن جا برویم تا عکسی از درخت بگیرد.

کرامت کارش در عکس گرفتن معرکه بود. وقتی ویرش

یادم است که آن را جایی گذاشته بودم. کاغذ کمی چروکیده شده است. اما به طرح لطمه ای نخورده است. هنوز او می‌خندد و من وحشت زده دارم نگاهش می‌کنم. تنها وجه مشترک ما حالت بی تعادلی است که داریم. آن را تا می‌کنم و در جیب بغلم می‌گذارم و ازخانه بیرون می‌زنم. دلم می‌خواهد با ایوان گپ بزنم. پیدا کردن او مشکل نیست. معمولاً در این وقت روز اگر وقت کند به کتابخانه عمومی شهر می‌رود. هوای توی راهرو سرد است. از پلکان که پائین می‌روم صدای موسیقی را از رادیوی همسایه طبقه اول می‌شنوم. همیشه مشغول گوش دادن به موسیقی کلاسیک است. "رادیو چهار" کانال مورد علاقه اوست. گوش تیز می‌کنم تا دریابم که موسیقی کار کیست. نمی‌توانم. هیچوقت نتوانسته ام. حقیقت این است که من دنبال چیزی روشن می‌گردم. مثل پسر م که کتاب لغت را ورق می‌زند. من و پسر م کلمه می‌خواهیم. فقط کلمات است که می‌تواند حکایت ما آدم چرخ‌ها را بیان کند. فکر می‌کنم ایوان این را فهمیده است.

تصمیم دارم به ایوان بگویم چرا کارم را تعطیل کرده ام. بخشی از آن به او هم مربوط می‌شود. برایم روشن است زاهد و هلنا را می‌شناسد. و با آنها رفت و آمد هائی داشته است.

فیل چوبی را اولین بار نزد زاهد دیده بودم. یک سالی از کار کردنش با من و کرامت می‌گذشت که یکروز آن را با خودش به مغازه آورد و توی تاقچه گذاشت. جلو خودم توی پستوی مغازه یک صندلی چوبی برایش گذاشته بودم که وقتی گهگاهی پیداش می‌شود روی آن بنشیند و دست بکار تعمیر قالیچه و گلیمهائی شود که گوشه ای از آنها رفته بودند. از سر عشق می‌کرد و یا بیکاری؟ زیاد برای من مهم نبود. مهم این بود که با علاقه کارش را دنبال

می‌گرفت و سرحال بود عکسهائی می‌انداخت که حظ می‌کردی آنها را ببینی. يك بار دو ساعت کمین کرده بود تا از مرغ ماهیخواری که سر تیر چراغ خیابان رویوی خانه اش نشسته بود در هنگام پریدن عکس بگیرد. گرفت. چه عکسی. بال‌ها پهن و گشوده. و تن‌رها. و چشمها در جستجوی آبی‌آرامی در دور دست، وقتی هنوز پایش از تیر کنده نشده بود. و روشن می‌توانستی ببینی پرنده از کجا خیز برداشته است. هر وقت دستم می‌افتاد ساعتها به تماشایش می‌نشستم.

عکسی که کرامت از درخت گرفته بود با اینکه خیلی تند انداخته بود دست کمی از کارهای دیگرش نداشت. آن را دوتائی هدیه داده بودیم به زاهد که او هم چسبانده بودش به دیوار چوبی بغل دستش و باهانش عشق می‌کرد. هریار که به آن نگاه می‌کرد يك چیزهائی از توش در می‌آورد. شاید هم چون تابستان بود و یا وسط روز، خوب افتاده بود.

شاخ و برگها در عکس آن بالا چنان توی هم بودند که دلت می‌خواست در آنها چنگ بزنی. گرمای زندگی و رویش را در رنگ و حالات آن‌ها احساس می‌کردی. جاهائی‌شان سبز بود، جاهائی‌شان قرمز. قرمزی‌ها مال نور آفتاب بود. آن پائین، از آب کانال، خیلی دور در زمینه يك چیزهائی پیدا بود؛ پشت شاخ و برگها. بار اول که نگاهش کردم متوجه اش نشدم. یادم نیست آن پائین چه خبر بود. يك سمت کانال را در آن قسمت گاه دسته‌های موزیک در تابستان اجاره می‌کردند. صدای ساز و آوازشان محوطه را روی سر می‌گذاشت. کافه چی‌های پائین حساسی عیش می‌کردند. چون هم ساز و آوازشان روبراه بود، هم مشتری از سر و کولشان بالا می‌رفت. بالا کمی آن طرف تر هم يك کافه دیگر بود که پسته‌های

ارزان و معرکه‌ای داشت. من و کرامت هر وقت هوس آبجو و پسته می‌کردیم می‌رفتیم آن‌جا. هوا که خوب بود بیرون می‌نشستیم و نم‌نم آبجو می‌نوشتیم و از فاصله‌ای نه چندان دور منظره اطراف را تماشا می‌کردیم. زاهد می‌گفت درختان زیادی دیده بود که در وسط شهر روئیده بودند، این گوشه آن گوشه. درست بغل درخت محبوب او يك ردیف درخت بود. اما بنظرش این یکی از همه‌شان سر بود. بنظرش می‌آمد که درخت از این که وسط شلوغی روئیده است و یا این که درست وسط شهر است مغرور است. در چند قدمی درخت ساختمان شهرداری بود. به سر شاخه‌هایش که نگاه می‌کردی برج بلند کلیسا را هم می‌دید. بیرنگ. زاهد می‌گفت وقتی کافه شلوغ می‌شود آنقدر دور و برش دوچرخه می‌ریزند که مستهای آخر شب نمی‌توانند بایستند پای آن و بشاشند. می‌گفت می‌شاشیدند هم مهم نبود. خودش است. درختی روئیده در وسط شهر، دور از روستا، فارغ از همه‌آن حدیث‌های کهن. همه را فرو هشته تا بتواند شاخ و برگ فراز کند؛ رو به فردائی که در راه هست.

آن روز تا غروب اما کارش فقط نگاه کردن به فیل چوبی بود. انگار عکس را نمی‌دید. و یا نمی‌خواست ببیند. من از زیر چشم می‌پائیدمش. عصر که شد آن را با خودش برد. شاید همان شب آن را به ایوان داد که برایش نگه دارد. بعد‌ها به من گفت فیل را هلنا به او داده بود؛ به مناسبت پنجمین سالگرد تبعیدش در هلند. هدیه‌ای که در ذهن او بعد‌ها مفهومی دوگانه یافت. سکه‌ای چرخان در هوا که هنوز نمی‌دانست با کدام رو بر خاک می‌افتد. هلنا وقت دادنش به او گفته بود نمی‌داند زاهد چه برداشتی از آن خواهد کرد برای او اما یادمان روزی است که

امکان آشنائی‌شان را سبب شده است. زاهد می‌گفت در ته چشم های درشت هلنا و در آمیزه ای از رنگ های شاد، رنگ اندوه و نگرانی را هم می‌دید.

نشسته بودند روبروی هم در يك رستوران هندی، در "اوده خراخت" و فیل هندی با مفهومی دوگانه در نهان، میان شان. به نشانه مرگ یا زندگی. البته آن وقت این را نمی‌دانست. ذهنش مثل همیشه همه جا و هیچ جا بود. تنها چیزی که توی ذهنش بود این بود که نمی‌دانست چرا یاد داستان پیراهن افتاده بود.

هلنا يك روز سرزده آمده بود توی دکان که داستان پیراهن را از من بپرسد. بار دوم بود که هلنا را می‌دیدم. بار اول در ایستگاه قطار اوتريخت وقتی می‌خواستند بروند به دریاچه ای که مأمّن پرندگان دریائی بود آنها را باهم دیده بودم. آن روز هلنا پیراهن سفیدی که حاشیه های دامنش زری دوزی شده بود پوشیده بود. آسمان روشن بود. موقع راه رفتن گاه مثل بالرین ها بر پنجه های پایش می‌ایستاد و دور خودش چرخ می‌زد.

گفتم مگر زاهد به او نگفته است. گفت او را که می‌شناسی، هیچوقت چیزی را تمام و کمال تعریف نمی‌کند. تکه پاره هائی می‌گوید که او باید در خلوت با آن غربت فرهنگی و تفاوت شرایط زندگی گذشته که میان شان هست همه را به هم بدوزد تا چیزی از آن در بیاورد. تازه اگر در حدسها و فکرهایش خطا نکند. یا او همانها را هم که گفته است درست گفته باشد. و بی اشاره و رمز. پرسیدم مگر آن را دیده است. گفت فرض کن دیده باشد. برای او پیراهن، پیراهن است. بوی خاصی که نمی‌دهد. و از ماده غریبی هم که ساخته نشده است. بگیر یقه اش مدل قدیمی باشد و از بس توی چمدان مانده کمی چروک شده است. و پارچه

اش ساخت کارخانه ای نمی‌داند در کجاست.

من هم نشستم و داستان را آن طور که از زاهد شنیده بودم جزء به جزء برای او تعریف کردم. البته به این سادگی پیش نرفتم. هلنا قلم و کاغذ برداشته بود و هر جا که مشکل داشت می‌پرسید. از من می‌خواست خیابان ها را هم توصیف کنم. رنگ هوای روز را و حالات آدم ها را، غریبه و آشنا. خوشبختانه يك چیزهائی در یادم مانده بود. يك مشت عکس هم داشتم که می‌توانستم با کمک آنها جاهای خالی را پر کنم. باید همه آنها را طوری جمع می‌کردم تا وقتی می‌رسیدم به ماجرای پیراهن، هلنا بتواند سر نخ را پیدا کند. سر نخ زندگی چریکی را که دست قضا او را سر راهش گذاشته بود.

پرسید: "گفتی عشق به حسن بود و کارهایش که زاهد را به مبارزه کشاند. درست شنیدم؟"

"آره"

"یعنی در واقع او بود که زاهد را با مبارزه سیاسی آشنا کرد؟"

"آره."

"خوب، چطور شد که در زندان شکست؟"

خواستم بگویم به خاطر شکنجه، اما دیدم این طور نمی‌شود. وقتی شنیده بود با آن همه بلاهائی که پیش از انقلاب در زندان سر زاهد آورده بودند سر و مَر گنده زده بود بیرون. و این یعنی می‌شد نشکست. آن هم حسن، که خودش به زاهد آموخته بود چگونه باید در زیر شکنجه مقاومت کند.

قلم و دفتر را از دست هلنا گرفتم تا طرح چیزهائی را که دیده بودم و یا شنیده بودم بکشم. وقتی به یادداشتهای هلنا که تند

و بعد التماس کنان از او می‌خواهد که راهی برای نجاتش پیدا کند، وقتی که دیگر فهمیده است هیچ راهی برای او و شاید برای جفت‌شان نیست، و اگر سیانوری همراه دارد به او بدهد تا کار را تمام کند. کار را برای همیشه تمام کند. زاهد گفته بود فقط يك دقیقه وقت داشت فکر کند و تصمیم بگیرد. شاید اگر در کافه نبود او را می‌کشت. راحتش می‌کرد. راحتش می‌کرد از آن سایه‌گذاری که بر پیشانی اش نشسته بود. اما نمی‌شد. تنها کاری که می‌توانست بکند تقسیم کردن خطر با او بود. و سهم‌گنده‌ای از مرگ برای خودش، پیراهنش را در آورده بود و با پیراهن او عوض کرده بود تا اگر حسن می‌تواند با همین تغییر لباس ساده خودش را از تور پلیس مخفی نجات دهد، بعد دیگر با خودش پول‌های توی جیبش را هم با او نصف کرده بود و زده بود بیرون تا هرچه زودتر رفا و تشکیلاتشان را از دام گسترده‌ای که پلیس برای آنها چیده بود آگاه کند. تنها نگرانی زاهد در آنوقت همین بود. جان صدها نفر از دوستانش در خطر بود و خودش نمی‌دانستند. دلخوش بودند که بخش مربوط به حسن سالم مانده است و ضربه نخورده است و بربر بچه‌هایی مثل او را به آن سمت روانه می‌کردند. جایی که دام بود. باید زمان می‌گذشت و او ناچار می‌شد از ایران بزند بیرون و سالی چند را در ترکیه بماند و باز به این امید که با تشکیلات چسکی‌شان می‌توانند تغییری در اوضاع بدهند، آنهایی را که هنوز سالم مانده بودند جمع و جور کند. و در این تلاشها يك پایش آنجا باشد، يك پای دیگرش کردستان. و همیشه هم پیراهن حسن را با خودش به اینجا و آنجا بکشانند تا بالاخره سر از هلند در بیاورد، شکست خورده و خسته. و ببینند پیراهن هنوز با اوست، در ته ساکش. و روزی آن را بپوشد در جلو آینه و

تند نوشته بود نگاه کردم قلبم مچاله شد. همه را با خط ریز نوشته بود. جاهائی را هم طرح کشیده بود که بتواند خوب مجسم کند. به ویژه سر مین نشستن جفت‌شان را در آن کافه پرت خیابان شاه آباد. بعد از آن که زاهد دیگر فهمیده بود که حسن آن حسن سابق نیست. و او را با زرنگی از دست مأمورینی که در تعقیب‌شان بودند فراری داده بود و آورده بود در آن کافه تا حسن برای او شرح دهد که مدتی است دستگیر شده است و حالا از زندان سر قرار های مخفی می‌آید تا پلیس رد تشکیلاتشان را بزند و همه را دستگیر کند. هلنا همه‌اینها را در هم برهم به صورت خطوطی از بهت (من اینطور می‌دیدم) در صورت زاهد نشان داده بود. چیزهایی که حتماً در دیدار آن شبشان در رستوران هندی در چهره زاهد دیده بود. طرحهایی هم در صفحات دیگر بود با خطوطی شتابزده و عصبی. بقیه همانهایی بود که خودم گفته بودم: موقعیت محلی که زاهد در آنجا برای دیدن حسن ایستاده بود و منتظر بود تا او بیاید.

همه چیز در دور و بر آرام بود، با همان وضعیتی که زاهد برای او توصیف کرده بود. ماجرای پیاده شدن آنها را از ماشینی که مال پلیس بود و حسن آن را می‌راند و بعد شکستن محاصره و پریدن در يك اتوبوس، همه را جزء به جزء نوشته بود. درد و رنجهای زاهد را اما نه من و نه هلنا هیچک نمی‌دانستیم چطور ترسیم کنیم. فقط می‌توانستیم احساس کنیم چه سخت بود برای زاهد، وقتی می‌دید کسی را که بسیار دوست می‌داشت و روی او خیلی حساب می‌کرد و تنها چهره‌ای که از او به یاد داشت چهره شجاعی بود به چنان وضعی افتاده است که او، یعنی صمیمی‌ترین دوستش را کشانده است سر قرار می‌کشد که پلیس آن را از پیش می‌داند.

یکهو ببیند حسن با چهره نجیبش از تویی آینه به او زل زده است. گریه کرد؛ خودش گفته بود. نشست در تنهائی، برابر آینه قدی که در سکنج اتاق تصویرش را همان طور که بود نشان می‌داد و گریه کرد. بعد کم کم به یاد آورد. همان چیزهائی را که به هلنا گفته بود؛ خرده خرده و بی ارتباط با هم بعد از دیدارشان در آن رستوران هندی.

به هلنا گفتم: "ببینم. زاهد از آپولو و شلاق تا حالا برایت حرف زده است؟"

گفت: "یک چیزهائی را زاهد گفته است و یک چیزهائی را هم اینجا و آنجا خودم خوانده ام و شنیده ام. اما پرسش من این است چطور شد که حسن نتوانست؟"

و پیش از آن که من حرف بزتم خودش شروع کرد. و از خوانده هایش گفت و شنیده هایش از این و آن، که در بازجویی ناخن شان را می‌کشند و به تخمشان وزنه آویزان می‌کنند. بی‌خوابی می‌دهند. چندین شب. و همینها کافی است که هرکس را به زانو در بیاورد. و نتوانست ادامه دهد.

گفت: "چقدر من احمقم. راستی چقدر من احمقم." و گریه کنان بی آن که دفترچه و قلمش را بگیرد زد بیرون. من هم ماندم دفترچه در دست که حالا چه کنم. پا شدم و رفتم پشت شیشه مغازه ایستادم. سیگاری روشن کردم.

زمستان بود. درختها لخت و عور. و باد هم گاه می‌آمد. و شاخه های لخت شان را که از پشت شیشه پیدا بود تکان می‌داد. آسمان یکدست ابری و خاکستری غلیظ بود. و آن پائین از دودکش کارخانه ای از دور دودی به رنگهای ابرهای تیره حرکت می‌کرد و بعد سفید می‌شد. مانده بودم چه کار کنم. کسی که خبر نداشت

بر من چه گذشته است. چه باید می‌کردم با این زوزه ای که از اعماق جانم برمی‌خاست؟ چگونه خاموشش می‌کردم؟ کرامت نبود. در را بستم و راه افتادم طرف خانه زاهد. هنوز در آن محله دور افتاده زندگی می‌کرد. وقتی از پله هائی که به در آپارتمانش ختم می‌شد بالا می‌رفتم صدای سازش را شنیدم. می‌زد. برای دل خودش. تنها بود؟ نبود؟ نمی‌دانستم. لحظه ای پشت در ایستادم. دلم نیامد خلوتش را به هم بزتم. ساعتی به غروب مانده بود. از پله ها پائین آمدم. مسیر کانالی را که نزدیک به محله شان بود گرفتم و رفتم. از کنار کانال که می‌گذشتم سایه ام را در آب دیدم. سایه ای بی جسم. چیزی از من که بر سطح آب تکان می‌خورد. او می‌توانست با نمی‌داند چه ای بجای چشم مرا ببیند و بعد مرا تعقیب کند. از سایه ام هم می‌ترسیدم. کابوس رهایم نمی‌کرد. نگاهم روی سبزه ها بود، چشمهایم اما چیزهای دیگری را می‌دید. بغل بوته های پا خرسی نشستم. به برگ های کلفتشان دست کشیدم. یاد پاهای پت و پهن ورم کرده خودم در سلول افتادم. سبزه ها هم یاریم نمی‌کردند. انگار هلنا هنوز نشسته بود روبرویم تا من در دفترچه اش بنویسم که چطور شد حسن شکست. سردم است. صدای موسیقی رادیوی همسایه را هنوز می‌شنوم. حس می‌کنم چیزی در وجودم مرا به جای رفتن برای دیدن ایوان به سمت بوته های پا خرسی می‌کشاند. کیم من؟ در ذهنم هلنا و ایوان یکی می‌شوند. ترس برم می‌دارد که نکنند حس زمان را از دست داده باشم. کاغذی را که طرح آدم _ چرخ ها روی آن کشیده شده است در جیبم لمس می‌کنم. با لمس آن حس اطمینانی در وجودم جاری می‌شود. از در ساختمان بیرون می‌زنم. فصل همان فصل چند سال پیش است. شاخه های درخت ها

حال که نمی‌کند. برای بعد هاست. شاید اگر پیش از شما از همین ها که با گنگی می‌گوئید به گوش ماها چیزهایی رسیده بود من و زاهد هم این همه مشکل نداشتیم. شاید هم نمی‌گذاشتیم این طوری پیش برود.

می‌بینی هلنا مانده ام. بعد از چند سال هنوز هم مانده ام. کارهای ناتمام زاهد هم روی دوشم افتاده است. انگار آمده بود که کارهایش را روی دوشم بیندازد و برود. مثل برادر مرده ام. آن هم روی دوش منی که عادت کرده ام، محض این که چیزهایی را فراموش کنم، نقشهای تکراری بزنم. آدم است دیگر. اما انگار نمی‌شود فرار کرد. تقصیر تو هم نیست. حالا بعد از چند سال باز باید جلو برگهای این بوته پاخرسی بنشینم و یک به یاد بیاورم. و بعد برای تو بگویم که حسن چرا شکست. و قضیه این شلاق لعنتی چیست. خوب است که این جا نیستی. این طور بهتر است. چون با حضور تو، آن طور که روی من نشسته بودی، با آن چشمهای پرستنده و عاشق زبانه بند می‌آمد. آدم در بهار یاد شکفتن گل و پرواز پرند میفتد، نه یاد مرگ و نیستی. و یا این حرفهایی که مرگ را در چشمهای زنده تو تدارک می‌کنند. و در چشمهای تو بهار بود هلنا. آن روز را یادت می‌آید. آن روز که تو و زاهد را در ایستگاه قطار دیدم. تو خیلی شاد بودی. و از شباهت هائی که بین من و زاهد بود می‌خندیدی. می‌گفتی دو برادر هم این قدر به هم شبیه نیستند. و ما، من و زاهد، هم می‌خندیدیم. بعد قطار آمد. و تو مثل بالرینی که روی صحنه آخرین حرکت رقصش را می‌کند دستت را بلند کردی. و بعد تویی قطار پریدید. من در آن روز بعد از آن که دور شدن قطارتان را تا آخرین لحظه تماشا کردم برای ساعتی در ایستگاه نشستم. کاش از من می‌خواستی چیز دیگری را

لختند. و آسمان خاکستری است. راهم را کج می‌کنم و در کنار کانال به سمت مناطق جنگلی خارج از شهر راه می‌افتم. سایه ام را می‌بینم. بنظرم می‌رسد منتظر بازگشتم بود. می‌دانست که می‌آیم. تماشايش می‌کنم. تند تر از من پیش می‌رود. انگار می‌داند عازم کجایم. بوته های پاخرسی را پیدا می‌کنم. کنارشان می‌نشینم. روی برگ های کلفت شان دست می‌کشم. و به صدای سایه ام گوش می‌دهم.

(ببین هلنا شاید زاهد به تو گفته باشد. شاید هم نگفته باشد. همه اش زیر سر این شلاق لعنتی است. آپولو خودش زیاد ترسناک نیست. آن هم نبود روی یک نیمکت می‌خوابانند. هنوز هم می‌خوابانند. خیال می‌کنی تویی همه زندان ها و در همه شهر ها یک آپولو هست. نه! حالا با یک نیمکت مشکلمان را حل می‌کنند. شلاق است که پدر زندانی را در می‌آورد. حتماً از پشت حسن یک چیزهایی را زاهد برایت گفته است. شاید هم نه. او را می‌شناسم. حق با توست. وقتی می‌خواست پیراهنش را در دستشویی کافه با مال حسن عوض کند پشتش را دید. خوب همین هاست. آن نقش و نگار ها که بی خود بر پشت او نیفتاده بود. برای هر ضلع از هر شکلی پنجاه شصت ضربه شلاق خورده بود. گفتنش آسان است. اما خودت شروع کردی. شاید همه اینها بود که دهن زاهد را می‌بست. اگر این همه مَصْر نبود لب از لب باز نمی‌کردم. می‌بینی من هم به تته پته افتاده ام. آخر چطور می‌توانم حکایت شلاق خوردن یک آدم را در چند جمله برایت بگویم. اما از چشمانت می‌خوانم که باید حرف بزنم. می‌گویند اگر تو و یا زاهد حرف نزنید آن وقت ما که این وردنیا نشسته ایم از کجا بدانیم که بر تو و زاهد و یا حسن یا هزار تا مثل شما چه گذشته است. آدم برای

برایت توضیح بدهم. جاهائی که دیده بودم، و یا از زادگاهم مثلاً، از تابستانهایش و پائیزهایش. یا از شطی که جهائی را در بر می‌گرفت. و یا از نخلها که در سایه آن‌ها بزرگ شدم. هلنا ممکن است باور نکنی ولی من اعتقاد دارم هرگز از تنه نخلی نیمکتی برای شکنجه انسان ساخته نمی‌شود. چوب نخل آن را پس می‌زند. این چیزهائی است که با من بود. هنوز هم هست. ته مانده از روزهائی که در پای تنور برای مادرم تنه خیس نخل را با تبر خرد می‌کردم تا او آن‌ها را در آفتاب پهن کند. و بعد از دو هفته وقتی خشک شدند نان هائی با آن‌ها بپزد که دهان آدم با دیدن شان آب بیفتد. هلنا، همین نان‌ها با آن طعم شورشان و آن دست‌ها که آن‌ها را به تنور می‌چسباندند و یا با شتاب درشان می‌آوردند نره نره عشق به زیبایی و عدالت و نفرت از زشتی و بی‌عدالتی را در وجودم کاشتند. هلنا، باور کن آدم زاده نمی‌شود. آدم آهسته آهسته ساخته می‌شود. این تفاوت ما با موجودات دیگر است. آنها زاده می‌شوند. یکباره. اما ما، نه. و بعد و بعد هلنا گریه ام می‌گیرد، و بعد این نیمکتها و این شلاقها می‌خواهند همه آن چیزهائی را که نره نره در من یا تو شکل گرفته است ویران کنند. هلنا روزی در زیر شکنجه صدای مادرم را شنیدم که از گلویم بیرون می‌آمد. صدائی معصوم و غمناک. صدائی بیکس. صدائی مهربان و عاشق. کی این صدا در گلو من کاشته شد؟ آیا کاشته شده بود تا روزی بدین گونه بیرون بیاید؟ بازجوها زدند زیر خنده. و از من خواستند باز تکرار کنم. و من، دست و پاهایم روی آپولو به جاهائی بسته بود. نمی‌دیدم. ولی همین که می‌دیدم نمی‌توانم تکان بخورم، می‌فهمیدم باید به جائی بسته شده باشم. چقدر خوب بود اگر دستهایم باز بودند، یا اگر می‌توانستم یکی‌شان را حرکت

بدهم. گفتم: "نمی‌توانم." تنها کاری که ازم بر می‌آمد. گفتند: "می‌توانی." و بعد که دیدند مقاومت می‌کنم باز شروع کردند. شلاق سیمی را با ظرافت درست در کف پایم، زیر انگشتان، فرود می‌آوردند. آیا صدا در آن جا پنهان شده بود؟ آنها می‌خواستند صدای مادرم را مسخره کنند. شکنجه همین هاست هلنا. رجعت دادن توست به زهدان مادرت و بعد لمس برهنگی او. و این یعنی تویی و شلاق و رازی که در وجود توست. خیال می‌کنی چقدر می‌توانی تحمل کنی؟ قهرمان شدن در زیر شلاق يك اتفاق است. و این اتفاق همیشه رخ نمی‌دهد. در این طور مواقع به چیزهائی احتیاج داری که بتوانی با کمک آن‌ها تنت را فراموش کنی. هلنا، من نمی‌دانم این فراموشی تن بعد ها چه مصیبتی برای تو ببار خواهد آورد. ولی تو به آن نیازمندی. آن روز بعد از آن که مرا له و په در سلولم انداختند تا چند ساعتی دنبال دست و پاهایم می‌گشتم. می‌خواستمشان. نه برای آنکه چهار دست و پا راه بروم. یا برای زدن یکی از آن مادر جنده‌ها که آنقدر زیر شکنجه آرزویش را داشتم. نه!، برای شلاق خوری روزهای بعدم به آن احتیاج داشتم. شاید این حرفها برای تو عجیب باشد. ولی اینها بود و هست. من آدمی را دیدم برای آن که کارش به شکنجه کشیده نشود خودش را به بیماری زد. و دو ماه تمام هر دو ثانیه به دو ثانیه اطرافش را تف باران می‌کرد. قابل تحمل نیست. اما او از پشش بر می‌آمد. حتی وقتی در سلول تنها بودیم. حتی وقتی خواب بود. می‌ترسید نکند نگهبان نصف شب از سوراخ در سلول او را نگاه کند. و آدمی را می‌شناسم که با بریده‌های نازک و پوسیده در های آهنی زنگ زده دستشوئی زندان انفرادی رگ دستش را زد. و روی آن گه مالید که بمیرد و نمرد. و کسی دیگر را می‌شناسم که

با چشم بسته از بالای پله های اتاق شکنجه روی سنگ تیزی که در کف زمین بود با کله شیرجه رفت. مسئله نجات تن نیست. مسئله فرار از شلاق است. شلاقی که بی‌رحمانه فرود می‌آید. و در پستوی روحت نایافته هائی را جستجو می‌کند. نایافته هائی که به مرور تو را ساخته اند. حالا تو فکر می‌کنی من کی هستم؟ و یا زاهد کی هست؟ باور کن خودمان هم نمی‌دانیم. پاره ای وقت ها در خوابی سنگین، خوابی سنگین؟ خواب مرگ شاید، چهره ای آشنا را می‌بینیم که در پی لبخند های ربوده شده اش می‌گردد. انگار من هم دارم مثل زاهد حرف می‌زنم؟ بریده بریده و درهم. به من هم نمی‌گفت. من که نمی‌دانم بین تان چه گذشته بود. فقط می‌دانم برای مدتی همه اش قضیه پیراهن را پیش می‌کشید. ولش نمی‌کرد. من که می‌فهمیدم پیراهن بهانه است، پوشش است تا زخم های پشت حسن را نبینند. يك روز به او گفتم دست از سر این قضیه بردار. بسپارش به زمان. تمهیدی هم برایش بچین. مثل چسباندن عکس همین درخت بر دیوار این خراب شده. گفت دیدی که شروع کرده بودم. اگر در جوابش اشاره ای پنهان بود نگرفتم. آدم است دیگر. گاه دوست دارد سطح اشیاء را ببیند. خوب دیدم به او همان پیشنهادی را می‌کنم که به خودم کرده بودم. با کمی تغییر در شکل. تا روزی درآمد و از مفهوم دوگانه ای که فیل برایش داشت برایم حرف زد. دیدم باز همان است. همان نقش هاست و تو، که خیره شده ای. به آن ها، به خیال از یاد بردن چیزهائی که یکهو می‌بینی ساعتهاست روی پرک گلبرگی مانده ای. از زبان خونت شنیدم یا او یادم نیست، در همان وقت که فیل میانتان بود، زاهد در می‌آید و می‌گوید چرا در آن روز به این فکر نیفتاد تا لحظه آخر با حسن بماند. بعد شنیدم که تو گریه کردی.

در آن جسم کوچک چوبی چه دیده بود؟ اینها دیگر به حالات درونی آدم و ارتباطش با آن شیئی مربوط می‌شود. شنیدم گفته بودی پس زندگی چه؟ و یا حرفهائی از این دست و او ساکت نشسته بود، و به حرفه‌های گوش می‌داد یا نمی‌داد، همین طور خیره به آن جسم کوچک مکعبی که با گامهائی سنگین راه بس دوری را آمده بود تا از خواهشی که در چشمهای حسن پنهان بود با او حرف بزند. بعد از مدتی که غیبتش زده بود یکروز سرزده آمد دکان، فکر می‌کنم مدت ها بعد از آن دیدار و جشن کوچک و پنهان تان در آن کافه بود.

گفت: "یاسین تو فکر می‌کنی می‌شد؟"

می‌دانستم از چه و که می‌گوید.

گفتم: "آره. اگر به این می‌رسیدی که دستگیریت چندان

مهم نیست."

مخصوصاً این طوری جوابش را دادم. می‌دانستم چطوری

تو بن بست بگذارم. غیر از آن کار را مشکل می‌کردم. برای

هر دو مان مشکل می‌کردم.

گفت: "غیر از این."

گفتم: "در آن موقع غیر از این، همه فکرهای دیگر کشک

بود."

گفت: "با همین در آن موقع کار دارم. مگر چیزی عوض

شده است؟"

گفتم: "این هم یکی. با هزارتای دیگر چه می‌خواهی

بکنی؟"

گفت: "من با بقیه کار ندارم."

گفتم: "بجای این حرف ها دست هلنا را بگیر و يك چند

بر دیوار بود. در سمت چپ. با همان جلا و دلبری. خیره شدم به آن. بود. سر سبز و سرکش. باشاخ و برگ‌هایش در آن بالا. طعنه زن به بدویتی که پشت سر گذاشته بود. بدویتی که حفظش کرده بود در دل تنهٔ تنومندش چون نوایری چوبی که تنها زمان تقویمی را نشان دهد و نه بیش. نگاه کنان به آن دست دراز کردم و از پای صندلی قالیچه ای را که زاهد روی آن کار می‌کرد و مدتی بود دست نخورده پای صندلیش افتاده بود برداشتم. گوشه سمت چپش نزدیک به وسط به اندازه پهنای يك گل آفتاب گردان رفته بود. همین طوری نگاهی انداختم به جاهای دیگر ببینم جای دیگرش هم رفته است یا نه که متوجه شدم هیچکدام از نقشهای قالیچه با هم نمی‌خواند. فکر کردم عوضی می‌بینم. معمولاً نقش اصلی را برمی‌داشتند و تکه تکه می‌کردند و هر تکه را به رنگ های مختلف در این گوشه و آن گوشه می‌زدند. اوایل کمی گیج می‌شدم، اما پیدایش می‌کردم. با کمی دقت و خیره به آن ها و مدام بازگشت به نقش اصلی. باز با دقت نگاه کردم. پائین، بالا. يك به يك نقشها را دور زدم. نه، همان بود که پیشتر دیده بودم. چشمانم سیاهی رفت و دستهایم خودبخود به لرزه افتاد. عین پیرمردی که توان و رمقش گرفته شده باشد هیچ نیروئی در وجودم احساس نمی‌کردم. قالیچه در دست هایم و روی زانوهایم سنگینی می‌کرد. در حالتی از اغمء و یا يك نوع بیهوشی فرو رفتم. حالتی که در فشارهای سنگین عصبی عارضم می‌شد. چیزی مثل يك خواب سنگین برای گریز از موقعیتی هولناك که توان مقابله با آن را در آن لحظه نداشتم. چقدر طول کشید؟ نمی‌دانم. بعد که چشم باز کردم دیدم نمی‌توانم زیاد به آن نگاه کنم. جرأت نگاه کردن به آن از من سلب شده بود. آرام آن را لوله کردم و جایی دور در پشت صندلی زاهد

وقتی برو سفر."

گفت: "فکر می‌کنی حل کند؟"

گفتم: "به هر حال. فرصتی است که به خوبت می‌دهی." رفت، نرفت. برای مدتی ازش خبر نداشتم. کرامت که شنید گفت برای چند صباحی به همان داروی کهن و قدیمی پدرانمان دعوتش می‌کردی. بد هم نبود. سیری در حیات حافظ و خیام. و یا همین نزدیکتر رندهای معاصر خودمان. بعد از کودتای سال سی و دو. تاریخ ما که از این حوادث و ماجراها کم ندارد. و به شوخی گفت تو هم که یکی دیگر به این حرفه های شریف اضافه کرده ای. و به جای خالی او اشاره کرد. و گفت قالیچه اش را دستش می‌دادی که به قرینه بزند. گفتم از کجا می‌دانی این بی‌قراری ها در او علائمی از جستجو برای زدن نقشی تازه نباشد. به طنز گفت خوبت می‌دانی که من چقدر عاشق این لحظات از پرواز هستم. اگر وقتش شد خبرم کن تا با دوربینم در کمین بنشینم. بعد یکهو ساکت شد. شدیم. هر دومان. نفهیدم کی رفت و مرا در پستوی دکان تنها گذاشت.

من ماندم با قالیچه ای روی زانو و نخ در دست و برگ ترنجی سوخته، از آتش سیگار و یا چیزی دیگر، که باید آن را به قرینه آن یکی های دیگر می‌ساختم. دیدم دست و دلم به کار نمی‌رود. اندوهی که در چشمان کرامت دیده بودم یا خیالی که از زاهد در ذهنم بازی می‌کرد نمی‌گذاشت. بلند شدم. دوری توی مغازه زدم. به قالی های آویخته بر دیوار نگاه کردم. به آبی‌های یکدست. به اسلیمی‌ها و شلجمی‌ها که پیچ در پیچ و در رنگهای متفاوت در پیش چشم می‌دویدند. بعد توی پستو رفتم. وقتی روی صندلی نشستم دیدم جای زاهد نشسته ام. زیبا ترین درخت هنوز

در برود. با این که عکسها را ریخته بود روی عسلی. و مست مست منتظر بود حرفی بزنم. رفتم توی فکر. این بار چهره زنتش یادم آمد؛ از آغاز آشنائی او و کرامت تاجدائی‌شان از هم که خبرش را وقتی در ترکیه بودم از کرامت شنیدم. آنهم بعد از سالها تردید و جدل با خود در انتخاب بین مریم یا او. با دانستن این که کفه فکر کردن به مریم سنگینتر است. و اینکه بعد از آن شکنجه‌های روحی و جسمی مریم بوده و هست که آرامش دهنده زخمها و الهام بخش رؤیاهایش هست. و پس زنده تصمیماهی است که مرگ را جانشین زندگی می‌کند. و بعد تکرار همان تردیدها در چهار سال بعد که: "یاسین نمی‌دانم چه کنم؟ باز همان کابوس‌ها سراغم آمده است." که انگار در همان نقطه دور زدن اولش ایستاده است. چه می‌کردم. وقتی کل ماجرا را می‌توانستم با گوشه کنایه‌هایی که مریم توی راه می‌زد حدس بزنم. دعوا سر بچه‌ای بود که هنوز دنیا نیامده بود. به خانه‌شان که رسیدیم، همان پائین مریم کلید انداخت و در انباری را باز کرد.

"بین"

و من دیدم لایه لایه، روی هم، لباسهایی را که کرامت جمع کرده بود، گرفته بود از این و آن، به این امید که بفرستد کردستان. وقتی تق مبارزه هم در آنجا در آمده بود. و کسی پیدا نمی‌شد آن‌ها را ببرد. پرسیدم: "مگر هنوز جمع می‌کنند؟" گفت: "می‌بینی که. خیلی‌هاش را هنوز نرسیده تا کند." گفتم: "پس آن حرفها که توی تلفن می‌گفتی؟" ساکت شد. دیگر بالا نرفتم که مریم باز نشانم دهد که چقدر کیسه لباس آن‌جا زیر تختخواب‌ها چپانده شده است. و کمد اتاق‌ها را که از پُری زده اند بیرون. و این که چطور هر چند

گرفته بود و روی آن کار می‌کرد. تجزیه و تحلیل اوضاع اجتماعی و سیاسی خودمان برای از پا نیفتادن. از این‌ور آن‌ور سند جمع می‌کرد و همه را انبار می‌کرد روی میز و می‌نشست به خواندن و یادداشت برداشتن تا در بیاورد که اشتباه در کجا بوده است. هنوز زود بود یا خیال می‌کردیم هنوز زود است که قبول کنیم انگار دوره مان تمام شده است. مریم بود که اینها را نقل می‌کرد. من هم با آن خوش بودم. نمی‌دانستم بعد از چند ماهی کرامت از آلمان می‌زند بیرون و بعد از مدتی در بربری در اینجا و آنجا دوربین به دست پیدایش می‌شود تا در هلند رحل اقامت افکند. بی ارتباط، خسته و در خود فرورفته. و در جدالی خاموش با خود تا میدانکی از آن را باریختن عکسها در پای عسلی بعد از چند سال نشانم دهد. و نیز آن حرفهایم را یادم بیاورد هنگامی که از ماجرای بین او و مریم با خبر شده بودم. آن هم وقتی به قرینه می‌دید انگار این بار دارم آن را در زاهد دنبال می‌کنم. حکایت او و یا هردوی شکست خورده مان را. و باز آوردم نزدیکتر. انگار کرامت این بار دوربین را داده بود دست من. این یکی تصویر از آن دورترها می‌آمد. وقتی داشتند از زیر قرآن ریش می‌کردند. دانشگاه قبول شده بود و داشت می‌رفت پایتخت نشین بشود. در جایی که توأمان دو چیز را باید می‌آموخت: مرد شدن و مبارزه سیاسی. اولی را با همکلاسی‌های دخترش شروع کرد. اوائل ادانش را در می‌آورد. در تصویر درشت او کاملاً به وضوح دیده می‌شد. همه مان همین‌طور بودیم. فکر کرد بیچاره کرامت حالا خودش خواسته است زیر ذره بین برود. تصاویر بعدی خوب جا نمی‌افتادند. با دخترهای یک جور برخورد داشت با پسرهای یک جور دیگر. دوباره از سرگرفتم. از همان وقتی که زیر قرآن ریش می‌کردند. ایستادمش. می‌خواست

می‌شد. " خداوند به شیطان گفت اینک او در دست توست، لیکن جان او را حفظ کن * پس شیطان از حضور خداوند بیرون رفته ایوب را از کف پا تا کله اش به دملهای سخت مبتلا ساخت * و او سفالی گرفت تا خود را با آن بخراند و در میان خاکستر نشسته بود * و زنش او را گفت آیا تا بحال کاملیت خود را نگاه می‌داری * خدا را ترك كن و بمیر * او وی را گفت مثل یکی از زنان ابله سخن می‌گوئی آیا نیکوئی را از خدا بیابیم و بدی را نیابیم * و کسی با وی سخن نگفت چون که دیدند که درد او بسیار عظیم است * "

این تکه آخری را زاهد برایت تعریف کرده بود. برای او هم این ماجرا را گفته بودم. شنیدم گفته بودی آخر يك بار آدم سفال بر می‌دارد و تنش را می‌خراشد.

تکاتم داد. این حرف تو، هلنا، ساعتها ذهنم را به خود مشغول کرد. نمی‌دانم شاید حق با تو باشد. اما يك چیزهایی هست که ما را همیشه به مبدأ می‌دوزد. یا به نقطه ای که آغاز کرده ایم. و این وسط همیشه هم پای آن شلاق لعنتی در کار بوده است. این مشکل ماست هلنا. در کمتر آثاری از ما گذشته بیان شده است. بوده، به رمز. به این دلیل گذشته در ما نمی‌میرد. زنده می‌ماند. اما شما از آن می‌نویسید. حرف می‌زنید. به شیوه های گوناگون. بعد هم آنها را در کتابخانه هایتان می‌گذارید. در دسترس عموم. ما آنها را در دل‌هامان نگه می‌داریم. این کار را خراب می‌کند. ما همه از دم به قرینه سازی عادت داریم. این در مذهب ما بوده، و در خون ما رفته است. ما همواره دنبال جفت هم‌مشکل مان می‌گردیم. همزاد گمشده مان. تاریخ استبدادی این بلا را سر ما آورده است. شاید این ها را روزی کرامت خودش در عالم مستی برایت تعریف

ماهی يك بار ولوشان می‌کند کف اتاقها و یا روی بند رخت تا هوا بخورد و بید نزنند آن هم بی نگاه به او با آن شکم بر آمده اش. راهم را کج کردم. و رفتم توی يك هتل. روز بعدش هم رفتم به موزه هولدرلین. و خودم را با شعر و خاطره هائی از او مشغول کردم و ساعتی هم گوش دادم به حرفهای يك مبلغ مذهبی سیاه پوستی که در میدانکی به زبان انگلیسی برای آلمانی ها بخشهایی از کتاب ایوب را موعظه می‌کرد. بعد هم برگشتم اوترخت. توی راه همه اش تصویر انبار لباسها برابرم بود. گاهی هم کرامت را می‌دیدم که خانه به خانه می‌رود مثل آن سالها تا لباسها را جمع کند به این عشق که کاری می‌کند و مبارزین به لباسها احتیاج دارند و گاهی هم می‌دیدمش خم شده روی میز کارش و دارد روزنامه های سیاسی را ورق می‌زند. برای یافتن سر نخي در آن کلاف درهم که سرنوشتمان شده بود. خودم را که جای کرامت گذاشتم دلم سوخت. برای خودش. و برای تحلیلهایش. دیدم انگار دیگر جایی برای پنهان شدن ندارد. گریه های درونم را وقتی در قطار بودم که کسی نمی‌دید. گیرم هم که می‌دید. بعد چه؟ با خودم می‌گفتم. وقتی از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. و طبیعت را می‌دیدم که با سرعت از برابر نگاهم می‌گریزد. خوب، البته سبزه هم بود. می‌توانستم آنها را ببینم. و از آفتاب قرمزی‌هائی هم لابلای برگ های درختان دور و نزدیک می‌دوید. اما همه اینها در شکم زنی بودند که بچه ای در آن داشت بزرگ می‌شد. زن گیسوانش را روی شکمش ریخته بود تا برآمدگی آن را پنهان کند. شکمی حجیم که سالها انتظارش را می‌کشید. کشیدگی‌ئی در پوست و گشودگی‌ئی در استخوان. که باز صدای آن مبلغ مذهبی را شنیدم. با خراشی در گلو و جملاتی که در ذهنم پس و پیش

کند. شاید هم نه. باز روی گرده خودم بیفتد. تا بگویم همه آن هائی را که باکمک تعویض لنز آورده بودم نزدیک فقط بازی هائی بود تا چهره کرامت را وقتی تلخ در سلولش نشسته بود با پاهائی زخمین، نیبیم.)

نمی دانم از کی ابرها شروع کرده بودند به باریدن. بلند می شوم و از کنار کانال می گذرم. آب کانال سیاه است. و قطرات باران را می بلعد. خیس و تیل زیر باران به خانه می روم.

۷.

قدم زدن زیر باران در آن روز کار دستم می دهد. سخت بیمار می شوم. بعد از سه روز وقتی احساس می کنم حال کمی بهتر شده است و میل دیدن دوستی را دارم بسته پستی ایوان می رسد. اوائل ماه دسامبر است. و گاه صدای ترقه هائی که بچه های ناشکیبا هنوز شب عید نرسیده توی کوچه منفجر می کنند شنیده می شود. خانه خلوت است. بسته را باز می کنم. علاوه بر اوراقی که به هم سنجاق شده است یادداشت کوچکی هم توی پاکت است. نوشته است اینها یادداشت هائی است که شتابزده و بی نظم در زمانهای مختلف نوشته است تا بعد ها از توی آنها ماجرای تبعید را دنبال کند. و در حاشیه ذکر کرده است که مواد خام داستان زاهد و هلنا را می توانم در آنها پیدا کنم. با کنجکاوی شروع به خواندن می کنم.

یادداشت اول

هفدهم ماه نوامبر ، سال ۱۹۸۳

کم کم احساس می کنم باید چیز هائی درباره تبعید بنویسم. چند روز پیش وقتی برای جمعی از پناهندگان در سالن کوچکی در

دانستن این واقعیت که من هنرمندم (عکس من به هنگام گیتار زدن روی پوستر برنامه چاپ شده بود) باعث شد که او خیلی زود سر صحبت را با من باز کند. بعد از کمی گفتگوی معمولی (ما به زبان انگلیسی باهم حرف می‌زدیم) به من گفت در شبی مه گرفته به هلند آمده. و بعد از چند ماه هنوز هم هلند را در همان شب مه گرفته می‌بیند.

چهره اش آفتاب سوخته بود. زیر نور مهتابی هم می‌شد دید. به او گفتم علاقمندم باز با او حرف بزنم.

بعد از پایان برنامه از او و دوستم که دختری هلندی بود و مسئول پرونده اش بود خواهش کردم در کافه ای با هم بنشینیم. ساسکیا در ظاهر شاد و سر و حال می‌نمود اما عمیقاً غمگین بود. تازگی‌ها او و دوست پسرش از هم جدا شده بودند و این جدائی او را رنج می‌داد. آن شب هر سه مست کردیم. و یاسین، که حالا اسمش را می‌دانستم، ساسکیا را دلداری می‌داد و به او می‌گفت که شباهتهای زیادی بین او و کت بالو می‌بیند. به همین خاطر او را کت بالو صدا می‌زد.

وقتی تنها به خانه می‌رفتم بیشتر این احساس به من دست داد که با قهرمانی در تبعید روبرویم. کت بالو که به همین نام فیلمی هم از آن ساخته بودند نام دختری بود در داستانی فلکوریک مربوط به غرب آمریکا که مبارزه ای را در دفاع از مردمش رهبری می‌کرد.

(یادداشتی تکمیلی در ده روز بعد)

نه. کت بالو فقط حس قهرمانی او را نشان نمی‌دهد. بلکه به این اشارت دارد که او با شیفتگی به جهان تازه نگاه می‌کند. و شاید دقیق‌تر، آن طور که نیچه گفته است او وجودی در حال

اوترخت گیتار می‌زدیم با یک پناهنده ایرانی آشنا شدم. آدمی بود حدود سی و نه یا چهل ساله. در هنگام استراحت پیش از آن که نوبت برنامه من برسد در سالن عمومی او را دیدم. نشست به روی زمین و شیشه آبجوئی هم روبرویش بود. و نم نم می‌نوشتید. مسئول پرونده اش که با من دوست بود، گفت او یک ایرانی پناهنده است که در بیست و هشت سالگی چریک بوده است. و بعد از انقلاب هم با اینکه شغلی معمولی داشته است با رژیم تازه مخفیانه مبارزه می‌کرده است. من خودم هیچوقت قهرمان نبوده‌ام. اما دوست داشته‌ام احساس و تفکرات قهرمانی را در شرایط پیچیده دنبال کنم.

تذکر به خودم: در هنگام نوشتن این یادداشت خاطره ای در من زنده شد. در سال ۱۹۶۸ در هنگ توپخانه در پراگ خدمت سربازی می‌کردم. روزی که قرار بود تمرین تیراندازی کنیم فرمانده پادگان تانکی رانسانم داد و گفت تصور کن این یک تانک آمریکائی است. و بلافاصله دستور آتش داد. به او گفتم اگر در تانک آمریکائی جری مولیگان نشسته باشد هرگز به آن شلیک نمی‌کنم. جری مولیگان ساکسیفونیست مورد علاقه ام بود. به خاطر این حرف دادگاهی شدم.

اگر این واقعه چندماهی پیشتر رخ می‌داد آیا خودم را جلو تانکهای روسی می‌انداختم؟

در چشمهای پناهنده ایرانی اندوه غریبی موج می‌زد. من بارها با آدمهایی برخورد کرده‌ام که در تبعید خودشان را درون بالونی احساس کرده‌اند. بالونی که با یک سر نشین در هوا حرکت می‌کند. بی ارتباط با خاک. در حالات او اما انزوای تبعید به گونه ای دیگر می‌نمود. رفتم و کنارش روی زمین نشستم. فکر می‌کنم

زمان شاه چیز زیادی نمی گوید) فرار آن‌ها شامل سه مرحله می‌شود. اول عبور از پاسگاه‌های بین راه. دوم پیاده روی تا مرز. و سوم رفتن از وان به استانبول و از آنجا پرواز به سمت هلند. مرحله اول سرشار از دلهره است. تکه ای که دوست چریک شان دست آنها را در دست قاچاقچی می‌گذارد و با آنها وداع می‌کند نظرم را می‌گیرد.

روبخانه ای در جنگلی سرسبز که آبی‌زال در آن جریان دارد. آنها پای آب ایستاده اند. ناگهان دوست شان به ترکی آواز "جدائی" را می‌خواند. اشک در چشمهای کرامت می‌جوشد. بعد از تمام شدن آواز، دوستشان قرص سیانور را به آنها می‌دهد و می‌گوید در صورت دستگیری باید آن را ببلعند چون شکنجه طاقت فرساست.

به چشمهای یاسین که نگاه می‌کردم میل گنگی در آنها می‌دیدم. گوئی دلش می‌خواست زمان را در آن لحظه متوقف کند. مرگ قهرمانانه. این تنها چیزی بود که می‌توانست حالات او را بیان کند. تصاویر بعدی او در مراحل فرار تلاش برای حفظ همین لحظه بود.

بعد از آن که از چند پاسگاه بین راه به سلامت می‌گذرند ساعاتی را مجبورند زیر بوته گیاهان وحشی بگذرانند تا هوا تاریک شود. چه چیزی در این لحظات در ذهن آنها بازی می‌کرد؟ در حالت قوز کرده شان زیر بوته ها یاد لحظه ای افتادم که قرص سیانور را گرفتند. فکر می‌کنم هر آدمی در زندگی نیاز دارد که از حرکات معمول بگریزد. حرکات معمول مرگ است. تکرار کارهایی است که هیچ شیفتگی در آن‌ها دیده نمی‌شود. از خودم می‌پرسم آیا آن‌ها، بعد از جدایی از دوست شان، هر لحظه منتظر نبودند که

حاضر "آری گوی" به جهان است. با یادآوری آن روز، صحنه اولین برخوردیم را با یاسین این طور می‌توانم بازسازی کنم. یاسین روی زمین نشسته است. خیال: به نظر می‌آید نگاهش به ناکجائی است که خودش هم از آن آگاه نیست. واقعیت: در جلو او ساسکیا با کت چرمی مدام در رفت و آمد است. نتیجه: با حرف هائی که بعد ها او در کافه زد نباید گفت که ساسکیا با آن کت چرمی و آن چالاکي که از خودش نشان می‌داد تصویر آن چریک قدیمی را که بر پرده سینما دیده بود برای او زنده کرده است؟ طبیعی است که باید چهره ای از اینجا، از غرب، به یاد بیاورد. پس ناکجا همین جاست، در چهره ساسکیا. ساسکیا با چالی بر گونه چپ می‌خندد. آیا این چال با تصویر های مینیاتوری از زن که در هنر شرقی دیده می‌شود چیزهائی در ذهن او بیدار نکرده است؟

یادداشتی کوتاه در اواخر دسامبر
دلم می‌خواهد یاسین را ببینم.

۲۸ ژانویه سال ۱۹۸۴

دیشب من و یاسین در کافه زوربا باهم بودیم. شب سردی بود. ودکا می‌چسبید. از او خواستم که جریان فرارش را از ایران برایم تعریف کند. اینها خلاصه چیزهائی است از آنچه او دیشب به من گفته است.

او در فرار تنها نبود. دوستش کرامت هم همراهش بود. هردو مدتی را با هم در زندان شاه بودند. (از دوره زندان شان در

زندگی‌شان به موئی بند است. قرار می‌گذارند تا لحظه‌ای که کاملاً در خطر دستگیری قرار نگرفته اند از قرصها استفاده نکنند. با تاریک شدن هوا تعقیب کنندگان خسته می‌شوند. دوباره آنها هستند و پناه سنگی و آفتابی که از دور قرمزی می‌زند.

یاسین هیچ نمی‌گوید اما من از ذهنم می‌گذرد در توصیف او از آفتاب و لقمه نانی که در دهان می‌گذاشتند و سکوتی که بر کوه و کمر حکمفرما بود این حقیقت خفته بود که صحنه برای مردنی قهرمانانه جان می‌دهد.

ادامه این راه پیمائی به پنهان شدن آن‌ها برای یک شب و یک روز در یک طویله اسب می‌انجامد. قاچاقچی که خود اهل دهکده است نزد آن‌ها می‌ماند. اهالی محل به غیبت چند روزه او مشکوکند. او باید تا پایان این ماموریت خودش را پنهان کند و الا از طرف اهالی محل زود لو می‌رود. دهکده‌ای که در آن مخفی‌اند با یک راه ماشین رو بیست دقیقه با اولین پاسگاه‌های مرزی فاصله دارد. آن‌ها یک شب و یک روز را باید بدون کوچکترین صدا در طویله بگذرانند تا با قرار قبلی در اول شب قاچاقچی ترک تحویلشان بگیرد.

سکوت. دلهره. تاریکی. همه اینها فضائی در ذهنم خلق می‌کردند که دلم می‌خواست هرچه بیشتر از موقعیتی بحرانی که در آن بسر می‌بردند و بنظرم موقعیت واقعی بشری بود سر در بیاورم. از خودم می‌پرسیدم: آدمی کیست؟ آیا هستی بشر را همین دلهره‌های مرگ و زندگی شکل نمی‌دهند. یاد ماجرائی می‌افتم. از یادداشت‌های یک سال پیش (تاریخ مشخص ندارد) ساسکیا که دلیل علاقه مرا به کار در سازمان کمک به پناهندگان در هلند می‌دانست، گاه و بیگاه مرا به دیدن پناهندگانی

مرگ قهرمانانه را واقعیت بخشند؟ وقتی تعریف می‌کرد که بعد از نیم ساعتی احساس کردند کسی بر بالای سنگی ایستاده است که آن‌ها در پناه آن زیر بوته‌ها مخفی شده‌اند، فکر کردم دست آنها بلافاصله سراغ سیانورشان خواهد رفت. نرفت. فقط واقعیت امر را در گوش هم و بعد در گوش قاچاقچی پیچ کردند. عکس العمل قاچاقچی مضحک بود. سرشان را باید پائین بیندازند و هیچ نگویند. دقیقه‌ای می‌گذرد. این بار نفس ناظر را بر پشت گردنشان احساس می‌کنند.

"مسخره است. باید کاری کنند. این طور نمی‌شود."

اینها چیزهایی است که یاسین برایم گفته است.

ماجرا هم خنده دار است و هم دردناک. قاچاقچی می‌پذیرد که با غریبه معامله کند. او از آن دسته آدمهایی بود که می‌دانست قاچاقچی‌ها از این مسیر مخالفین رژیم را به خارج می‌برند. به گرفتن مقداری پول رضایت می‌دهد و با آنها کنار می‌آید. قاچاقچی اما به او اعتماد نمی‌کند و از او می‌خواهد تا تاریخ شدن هوا با آن‌ها باشد. در تمام این لحظات چهره یاسین و دوستش را دنبال می‌کنم. می‌خواهم بدانم لحظاتی که سر جان آنها معامله می‌شود چه حالی دارند. حرفی نمی‌زند. عجله دارد دنباله ماجرا را، وقتی تعداد سر راه بگیرها زیاد شده است، بگیرد. بعد از مدتی کوتاه یکی دیگر بالای سرشان سبز می‌شود. قاچاقچی نمی‌خواهد پولی را که از آنها گرفته است با آدمهای تازه وارد تقسیم کند. راه می‌افتند. در زمانی که آفتاب فرونشسته است. و آن وقت از کنار هر مزرعه‌ای که می‌گذرند روستائیانی که روی زمین کار می‌کردند بیلشان را زمین می‌گذارند و دنبالشان راه می‌افتند تا از پولی باد آورده چیزی هم نصیب آنها شود. داستان دردناک است.

می‌سازند. کمک مالی هم از آنها می‌گیرند بعد ترکشان می‌کنند. یاسین گفت که یکی از چریک‌های کُرد به او و کرامت پیشنهاد کرد به جای رفتن به خارج می‌توانند نزد آنها بمانند و با رژیم بجنگند.

(برای این پیشنهاد باید فصلی جداگانه باز کنم. فقط برای یادآوری خودم: یک پیشنهاد جالب.)

سفر شبانه را با اسب در دل کوهستان هرگز تجربه نکرده‌ام. در داستانهای پارتیزانی از این صحنه‌ها فراوان دیده‌ام. نزدیک‌ترین خاطره در ذهنم سفر "رابرت جوردان" بود در رمان "زنگها برای که به صدا در می‌آیند" اثر ارنست همینگوی. رمان را تازه خوانده بودم.

اما در آن‌جا رابرت جوردان به کوهستان می‌رود تا همراه پارتیزان‌ها علیه فاشیست‌ها بجنگد. با یادآوری این داستان وقتی یاسین سفرشان را توضیح می‌داد احساس می‌کردم در او حالاتی مشابه می‌بینم.

نشستن آنها در گندمزاری تازه درو شده که ساقه‌های زرد بریده تا دوردست می‌رود و در شبی مهتابی، وقتی که ماه کامل در آسمان می‌درخشد، صحنه‌ای حماسی است. پا که بر می‌دارند ساقه‌های بریده زیر پایشان خش‌خش صدا می‌کند.

یاسین که رفت زوربا سراغم آمد. هردو خسته بودیم. زوربا آن شب برایم گفت از روز می‌ترسد و کار کردن در شب موقعیتی برایش فراهم می‌کند که خیال کند انگار زندگی او در هلند در خواب می‌گذرد. خوابی طولانی. وقتی با تعجب نگاهش کردم به من گفت برای اینکه او را بهتر بشناسم باید یک شب همراه او به ساحل رودخانه ای بروم. گفتم آن‌جا چه کار می‌کند؟ سرش

می‌برد که شرایط زندگی‌شان ویژه بود. پناهنده‌مورد نظر او این بار یک فلسطینی بود. او بعد از قبول عقب‌نشینی و پناهنده شدنش به هلند بیشتر اوقات را در تختش می‌خوابید. از بیداری وحشت داشت. وقتی از دیدن او برمی‌گشتیم ساسکیا به نقل از او گفت که بدون تفنگ احساس امنیت نمی‌کند.

وقتی یاسین از موقعیتشان در آنشب حرف می‌زد احساس می‌کردم هستی آدمی را لحظاتی معین می‌سازد. وقتی آن لحظات سپری می‌شود آدمی احساس پوچی می‌کند. (از این به بعد یاسین و فلسطینی در ذهنم یکی می‌شوند) یاسین با وجدی وافر موقعیت‌شان را در آن شب توصیف می‌کند.

نور لرزان فانوسی خُرد در گوشه دور اصطبل. خُرخر گاه‌گاه‌های اسبانی که پوزه در آخور داشتند. و چند مرد مسلح با قیافه‌هایی خسته و عبوس.

این تصویر را شلیک گلوله‌ای می‌تواند شکوهی جاودانه ببخشد. و بعد اسبی که شیهه می‌کشد و سواری که با کاکلی خونین دمر بر خاک افتاده است.

این موقعیت در زندگی کسی که قصد سفر به خارج دارد دیگر تکرار نمی‌شود. ذهن می‌تواند روی همان بماند و دیگر تکان نخورد. (دیدن کت بالو در وجود ساسکیا)

شب بعد وقتی از طویله بیرون می‌آیند. خطرناکترین بخش سفرشان آغاز می‌شود. این بار قاچاقچی‌ها مسلح اند. مسیر بعدی شوخی بردار نیست. در نیمه راه دسته کوچک آنها در محاصره انقلابیون کُرد می‌افتد. چریک‌ها با آنها برخوردی خوب دارند. از گردنه‌هایی که در اشغال پاسداران رژیم است آنها را مطلع

گفته بود که او نام واقعی اش را به هیچکس نمی‌گوید) در یک محله فقیر نشین در اوترخت زندگی می‌کند.

سه روز بعد از دیدار با پناهنده فلسطینی در گفتگو با او دو موضوع ذهنم را می‌گیرد. اتفاقی که در زندانهای اردن برای او رخ داده است. و برخوردی که در فرودگاه آمستردام با او شده است و حالات او در هر دو موقعیت. در زندان او را زیاد شکنجه می‌کنند. و او به خاطر فرار از شکنجه سعی می‌کند بدنش را فراموش کند. برای رسیدن به چنین موقعیتی جسمانی دست به تلاش زیادی می‌زند تا موفق می‌شود. تمام تلاش او در زیر شکنجه و در هنگام بازجویی همه در انکار وجودش است. انکار همه آن چیزهایی که با آنها یک مبارز سیاسی می‌شد. در فرودگاه آمستردام تمام تلاش او برای یادآوری بدنش است. او برای آن که اثبات کند یک پناهنده سیاسی است باید تمام آثار و علائم شکنجه روی بدنش را که خودش هم فراموش کرده بود نشان مأمورین بازپرسی بدهد. می‌گوید خواب رفتن های او به دلیل آن است که هنوز نمی‌تواند بار سنگین یادآوری بدنش را تحمل کند. ساسکیا که در جریان گفتگویمان بود از این حس که چطور کسی می‌تواند بدنش را فراموش کند دچار شگفتی شده است. بنظر او تن مبنا و سرچشمه وجود است.

سپتامبر ۱۹۸۵

با خواندن یادداشت هایم طرح داستان زاهد و هلنا در ذهنم شکل می‌گیرد. آن را می‌نویسم.

در ذهن من شخصیت اصلی داستانم هنگامی شروع به تولد

را بیخ گوشم آورد و گفت زوزه می‌کشد. هر وقت قایقی از دور می‌بیند و یا قطاری با سرعت از روی پل می‌گذرد زوزه می‌کشد. مثل گرگ زوزه می‌کشد.

آگوست سال ۱۹۸۵

من و ساسکیا برای دیدن دریاچه مأمون پرندگان، به "فوخل میر" می‌رویم. من و ساسکیا حالا باهم زن و شوهریم. چند ماه پیش با مراسمی ساده در شهرداری محل، ازدوایمان را رسمیت دادیم. هوا آفتابی است. برنامه سفر را ساسکیا زیخته است. ساسکیا پیراهن سفیدی پوشیده است که حاشیه هایش زری دوزی شده است. با این که سعی می‌کند وقار یک خانم را به خود بگیرد اما همان تر و فرزی زمانی را دارد که با کت کهنه چرمیش به این طرف و آن طرف می‌دوید. یاد وقتی می‌افتم که یاسین او را "کت بالو" صدا می‌زد.

وقتی می‌خواهیم سوار قطار شویم به تصادف فلسطینی پناهنده را در ایستگاه می‌بینیم. با همان چهره خوابالودی که اولین بار او را دیدم. گوشه ای ایستاده است و اعلامیه هائی در دفاع از سرزمینش بین مردم پخش می‌کند. چیزی در ذهنم جرقه می‌زند اما هنوز معلوم نیست.

در بازگشت از سفر به دریاچه مأمون پرندگان به ساسکیا پیشنهاد می‌کنم به دیدن پناهنده فلسطینی برویم. ساسکیا از ایستگاه به او تلفن می‌کند. در خانه است. با دوچرخه به سمت محله شان حرکت می‌کنیم.

پناهنده فلسطینی (ناچارم از او این طور نام ببرم. ساسکیا

چریک کرد او را بر سر یک دو راهی دیگر می‌گذارد. مرگی قهرمانانه یا یک زندگی ناشناخته. از این به بعد حضور او نمی‌تواند حضوری سیاسی باشد. حضور پناهنده فلسطینی هم که صد در صد حضوری سیاسی است، ظاهر قضیه است. در واقع زاهد مخرج مشترک همه ماست. من در داستان کوتاها سعی کرده بودم از واقعیتی پنهان در وجودمان که ما را به اینجا کشانید حرف بزنم. آیا این لحظات دوام خواهند داشت؟ من نمی‌دانم. مهم این است در آن وقت که ساسکیا مرا به دریاچه می‌برد احساس می‌کردم بیشتر در گفته های مادرم است که واقعیت دارم. پسری لجوج که علیرغم میلش باید از سرزمین مادریش بیرون برود.

یک یادداشت بدون تاریخ

(تصنیف یک تانگوی قدیمی که ساسکیا گاه گاهی آن را

می‌خواند.)

از روستایت بیرون مرو

دختر خوبی باش.

و با مردی مثل خونت در آمیز.

یادداشتی در دوم اکتبر ۱۹۸۵

باید داستان زاهد را ادامه دهم. (برای سؤال دوم هنوز

جوابی پیدا نکرده ام) در وجود او چیزهای ناشناخته زیادی است

که هنوز کشف نکرده ام. یک پناهنده کرد امروز به من گفت

وقتی مرز را بعد از دو روز راهپیمائی پشت سر می‌گذارد و وارد

اولین دهکده مرزی در ترکیه می‌شود خسته و کوفته در چمنزاری

می‌نشیند. از دور کوه‌هایی که از دامنه سنگلاخی شان گذشته است

می‌کند که چریک کرد به یاسین پیشنهاد ماندن در کوهستان را می‌کند و یاسین نمی‌پذیرد. چرا؟

سؤال اول: برای ادامه زندگی؟

سؤال دوم: یا لنت حس مرگ بطور مستقیم و حمل آن با

خود به عنوان یک تجربه؟

هلنا در این گفته ساسکیا که تن مبنای وجود است چون

پاره ای خواهان زندگی، در وجود یاسین شکل می‌گیرد. برای

همین او در داستان من (که پاسخ مثبتی است به سؤال اول) دست

زاهد را می‌گیرد و جهان بیرون را نشانش می‌دهد. بدون برخورد

با پناهنده فلسطینی مشکل بود که داستان زاهد و هلنا را بنویسم.

یک هفته بعد از نوشتن داستان زاهد

وقتی داستانم را بعد از یک هفته می‌خوانم متوجه می‌شوم زاهد

پیش از آن که به یاسین و یا به پناهنده فلسطینی شبیه باشد پاره

ای از خودم است. آن موقع که در پشت تانک از دستور فرمانده

برای شلیک امتناع کردم چیزی در وجودم بود که اگر کمی بیشتر

رخ می‌داد ممکن بود خودم را زیر تانکهای روسی ببندازم. اما

واقعیت آمدنم به هلند و پناهنده شدنم به اینجا داستانی بسیار

ساده دارد. مادرم تهدید کرد که دیگر برایم غذا به خصوص

زولبیای ترکی، شیرینی موردعلاقه ام، نخواهد پخت تا مجبور

شوم از کشور خارج شوم. کدامیک از این دو واقعیت هستی مرا

می‌سازند؟ من نمی‌توانم به اتفاق باور داشته باشم. اتفاق تنها

صورت واقعیتی است که از چشم پنهان است. همانطور که صورت

واقعیت آمدن یاسین و پناهنده فلسطینی چیزی دیگری است. یاسین

فرار می‌کند چون اگر بماند دستگیر و شکنجه می‌شود. درخواست

برایم تعریف کرده است باید او را بیشتر بشناسم. اگر خودم هستم باید از چشم دیگری به خودم نگاه کنم. باید از ساسکیا بپرسم آیا به نظر او من آدم غمگینی هستم؟ باید از ساسکیا بخواهم وجه مشترک را با سایر تبعیدیان برایم بگوید.

ساسکیا گفته است من گاهی زیاده از حد عرق می‌خورم. (در این یکی من و کرامت، دوست یاسین وضعیت مشترکی داریم. جدا از این یاسین به من گفته است که کرامت عاشق عکس گرفتن از پرندگانی است که برای پرواز خیز برداشته اند. آیا در تبعید به این کار علاقمند شده است؟) یاسین به نقل از او گفته است: "آدم در تبعید زود رنج می‌شود."

يك یادداشت بدون تاریخ:

مدتی است که گیتار زدن را کنار گذاشته ام.

اول اکتبر سال ۱۹۸۶

گاه نمی‌توانم خوب بنویسم. از نوشته هایم راضی نیستم.

دوم اکتبر

راستی اگر من ساسکیا را نداشتم چه می‌کردم؟

۲۷ اکتبر سال ۱۹۸۶

گاهی به همه کس شك می‌کنم؛ حتا به ساسکیا. يك

پناهندهٔ مسلمان اهل سومالی امروز بعد از ظهر به من گفت در

چون مخمل سبزی دیده می‌شوند. با نگاه به آن‌ها از دور کمتر کسی می‌تواند مشقت عبور از روی آن سنگلاخها را احساس کند. چشم از آنها برمی‌دارد. روبروی او در چمنزار چند الاغ می‌چرند. ناگهان یکی از الاغهای نر روی ماچه الاغی می‌پرد و آلت دراز و کلفتش را در پشت ماچه الاغ فرو می‌کند. چهره ماچه الاغ در يك پلان درشت حالتی دوگانه را نشان می‌دهد: درد و لذت.

پناهندهٔ كُرد به من گفت بعد از سالها هنوز نتوانسته است این تصویر را فراموش کند. بنظر او آن حادثه بطور سمبوليك زندگی او را در تبعید تصویر کرده است. اینجا هم راحت است و هم درد می‌کشد.

پرسی کوتاه از خودم:

تبعید چیست؟

ادوارد سعید نوشته است:

"تبعید غم انگیز ترین سرنوشت بشری است. در اعصار پیش نفی بلد دهشتناك ترین مجازات‌ها بود، زیرا نه فقط به سالها دور ماندن از خانواده و زادگاه اطلاق می‌شد بلکه به گونه ای نامی بود برای يك سرگردانی ابدی و به آواره ای گفته می‌شد که هرگز احساس در خانه بودن را ندارد و همیشه پا پیرامونش بیگانه است. تسلی ناپذیر از گذشته و تلخ از حال و آینده."

يك یادداشت در نصف شب

زاهد داستان من کیست؟

اگر یاسین باشد باید او را بیشتر بشناسم.

اگر پناهندهٔ فلسطینی است باید او را بیشتر بشناسم.

اگر آن پناهندهٔ كُرد است که داستان ورودش را در مرز ترکیه

می‌گویم: "می‌بینی که جا ندارم. تنها جائی که دارم روی گرده ام است."

بعد از گفتن این حرف می‌خواهم حرکت کنم که او بیدارنگ بر پشتم می‌پرد و روی شانه هایم سوار می‌شود. فاصله کوتاهی را پا می‌زنم بعد از او می‌خواهم پائین بیایم. نمی‌آید. با گریزی که پیشتر ندیده بودم روی فرمان دوچرخه می‌کوبد و می‌گوید تا به مقصد نرسیده است پیاده نخواهد شد. جنگ عجیبی بین ما شروع می‌شود. جنگی که به جنگ خروسها شباهت دارد. هر سه روی دوچرخه ایم ولی نمی‌افتیم. از سر و صدای ما جماعتی دورمان جمع می‌شوند. برایمان دست می‌زنند و هورا می‌کشند. ساسکیا را هم بین آنها می‌بینم. داد می‌زنم: "ساسکیا تو چرا؟ مگر نمی‌بینی وسیله خنده شده ام."

ساسکیا بی اعتنا به فریادم با دست زدن دیگران را هم به دنبال خود می‌کشاند. در سر و صدای آنها از خواب بیدار می‌شوم. هرچه فکر می‌کنم با علی کجا می‌خواستیم برویم و چرا سفری دور و دراز و چرا این اولیس ملوان که نمی‌توانم چهره آشنائی در بین دوستانم برای او پیدا کنم مانع این کار شده است جوابی نمی‌یابم (البته بعدها شباهت اندکی بین اولیس ملوان و زوربا پیدا کردم).

از رختخواب بیرون می‌زنم، لخت می‌شوم و یک راست می‌روم زیر دوش. آب را که باز می‌کنم یادم می‌افتد فشار آب گرم را که دیشب کم کرده بودم زیاد نکرده ام. شیر آب را می‌بندم. از حمام می‌زنم بیرون، می‌دوم توی آشپزخانه تا فشار آب گرم آبگرمکن را که بالای ظرفشویی است بالا ببرم. هنوز به آن دست نزده چشمم به کیسه ای پلاستیکی می‌افتد که قرار بود دیشب آن را در دهانه زباله دانی توی راهروی پلکان بیرون از ساختمان

ابراز محبت بسیاری از اروپائیهایی که به پناهنده ها کمک می‌کنند نوعی ترحم مسیحی خفته است. گفته او اعصابم را خراب کرد.

خواب و اتفاقی مضحك و خنده دار در يك روز تعطیلی. روز یکشنبه است. تنهایم. ساسکیا دیروز صبح به دیدن مادرش به خرونینگن رفته است. صبح زود از خواب بیدار می‌شوم. دیشب خواب عجیبی دیده بودم. در خواب دیده بودم که لباس دون کیشوت را پوشیده ام. همان جوشن ژنده و همان کلاهخود. تنها دوچرخه قراضه ام جای اسب مردنی او را گرفته بود(همین جا بگویم که من شخصیت دون کیشوت را خیلی دوست دارم. اوایل به او بی توجه بودم. در تبعید بود که او را یافتم. و به این نتیجه رسیدم که او با همه ظاهر مفلوک و درمانده اش شکوهمندترین چهره ادبی انسان عصر ماست). در پیرامونم خانواده همان سومالیائی ایستاده اند. کودک آنها که پسری است حدود نه سال در پشتم نشسته است. اسمش علی است. هر وقت به او که شیرین هلندی حرف می‌زند گوش می‌کنم یا به نقاشی‌های او نگاه می‌کنم به آنها می‌گویم علی روزی شاعر و یا هنرمند بزرگی خواهد شد. در خواب می‌خواهم با علی به سفر دور و درازی بروم. این که چه طور با این دوچرخه قراضه می‌توان این سفر بلند را رفت نمی‌دانم. وقتی پا روی رکاب می‌گذارم ملوانی قوی هیکل باریشی بلند به ما نزدیک می‌شود. می‌گوید اسمش اولیس است و از من می‌خواهد بجای علی او را پشتم بنشانم و به مقصدی که می‌خواهد ببرم (اگر این اولیس همان اولیس افسانه ای باشد در مقایسه با دون کیشوت اصلاً او را دوست ندارم). به مسخره

دهم. حادثه ای که فکر کردنش هم به وحشتم می‌اندازد. تنها راه نجاتم از برخورد‌های غیر مترقبه ای از این دست، رفتن به حوطه انبار زیر زمینی است. اگر شانس داشته باشم و در اصلی ورودی انبار را کسی باز گذاشته باشد، که اینهم صد ها بار رخ داده است، می‌توانم به راحتی در آنجا پنهان از انظار منتظر ساسکیا بنشینم (در خواب که پاک مرا از خودش نومید کرده بود!) از پیش می‌دانم به اولین جائی که ساسکیا پس از بازگشت به خانه سر می‌زند انبار زیر زمینی است. او همیشه دوچرخه اش را همراه می‌برد، حتی وقتی قصد سفر به جاهائی بیرون از اوترخت داشته باشد. در ایستگاه مرکزی راه آهن پارکینگ مخصوص دوچرخه است. دیروز هم با دوچرخه اش رفت. کیسه پلاستیکی را که اکنون بهترین حفاظ و پوشش شده است جلویم می‌گیرم و با آن حالت انگار موجودی از اعصار اولیه آهسته آهسته پائین می‌روم. هیچ وقت تا حالا فرصت نکرده بودم که پله های هر طبقه را بشمارم. این بار که می‌شمارم به رمز اعداد در ریاضیات و فلسفه پی می‌برم. اعداد نه تنها از نظر کمی اشیاء را شناسائی می‌کنند بلکه ارتباط مخفی يك شیئی با دیگر اشیاء را افشاء می‌کنند. عدد پنج عدد آرامش است. عدد طی کردن يك طبقه است و رفتن به طبقه ای دیگر. پاگرد سیمانی احترام به روح عدد پنج است. رونده مجبور است در هنگام راه رفتن قوسی بزند، تغییری در حرکتش بدهد. عدد يك عدد اضطراب است. بشر نخستین خود تجسم اضطراب است. خاک بر سر به خاطر همین اضطرابش بهشت را از دست داد (بی‌عرضه اگر کمی قدر خودش را می‌دانست و پیش از فرمان خدا بهشت را ترك می‌کرد حالا برای خودش دون کیشوتی می‌شد) در طبقه بعدی عدد يك، نزدیک به آپارتمان مرد تنهائی است

ببیندازم. کیسه را که برمی‌دارم لختی ام را می‌بینم. از ذهنم می‌گذرد در صبحی به این زودی آن هم روز یکشنبه، محال است کسی بیدار باشد. بعلاوه دهنه زباله دانی هم بغل در است. فقط چند پله باید بالا بروم. حوصله رفتن و برداشتن يك حوله كوچك را هم ندارم. فشار آب گرم را که میزان می‌کنم به دو از در می‌زنم بیرون. هنوز روی اولین پله ام که درقی صدای بسته شدن در را در پشت سرم می‌شنوم. از ترس و شرم خشکم می‌زند. بادی که از پنجره باز آشپزخانه می‌وزید کار دستم داده است. همیشه عادت داشتم پیش از رفتن زیر دوش پنجره را باز کنم. ترس اولیه ام که می‌ریزد از حادثه ای که برایم رخ داده است خنده ام می‌گیرد (بعد ها که به این حادثه فکر کردم بین این حادثه و بیرون آمدنم از وطن به خاطر تهدید های مادرم شباهتهائی دیدم).

فکری‌ام اگر سرزده کسی پیدا شود چگونه وضعیت مضحکم را برایش توضیح دهم. وضعی مضحك تر از آن که توی خواب داشتم پیدا کرده ام. خدا خدا می‌کنم پیرزن آپارتمان مقابل ما اولین نفر نباشد. همیشه خدا فکر می‌کند مردهای ساختمان به او نظر بد دارند. تا حالا ده بار به خودم گفته است مرد مسنی که همیشه به رادیو چهار، گوش می‌کند قصد تجاوز به او را داشته است. کیسه به دست روی پله سیمانی می‌نشینم. سیمان سرد است. با نشستن، سرما تا مغز استخوانم فرو می‌رود. پا می‌شوم و کیسه را چون حفاظ آمینتی جلوم می‌گیرم. کم کم متوجه تنگی وقت می‌شوم. تنها فرصتی که پیش از رسوائی در انظار عمومی برایم مانده همین یکی دو ساعتی است که همه خوابند. نفوذ در خانه کاری غیر ممکن است. ایستادن در اینجا خطر این را هم دارد که خودم را دو دستی در معرض فریادهای دیوانه وار پیرزن قرار

که در آن افتاده ام از موقعیتی که سندباد گرفتارش شده بود عجیب تر نیست؟ از کجا معلوم روح سرگشته سندباد تعقیب نمی‌کند؟ شاید این سرنوشت محتوم ماست که به گونه ای دیگر سفرهای او را دنبال کنیم؟ روی هشتمین پله که پا می‌گذارم از صدای درقی در پشت در اصلی ساختمان که نمی‌دانم از باز و بسته شدن دریچه صندوق پستی است یا از کلیدی است که کسی در قفل در انداخته است، سر جا خشکم می‌زند. پشت دیواری پناه می‌گیرم؛ راست، با کیسه پلاستیکی ام. من هیچوقت از دیوارها خوشم نمی‌آید. همیشه در ذهنم دیوارها سمبلی هستند که مانع ارتباط انسان‌ها با هم می‌شوند. اما اکنون فکر می‌کنم راستی اگر این دیوارها نبودند چه می‌کردم. آنقدر در حضورشان احساس امنیت می‌کنم که دلم می‌خواهد خم شوم و چون زائری که به ضریحی مقدس بوسه می‌زند آنها را ببوسم. صدا قطع می‌شود. شاید باد بود؟ بعد سکوت، سکوت محض. جرأت می‌کنم و پله ای پائین می‌روم. روی پا گرد اولین طبقه ام. بین من و محوطه انبار چند پله است و یک پاگرد کوچک که از جلو در اصلی ساختمان می‌گذرد و بعد آخرین پله‌ها، آخرین سرانزیری. از پله پائین نیامده با نگاه به بیرون از میان شیشه وسط در باز دچار ترس می‌شوم. هر لحظه ممکن است زن جوانی که می‌گویند از آن زنهای تلفنی است سر برسد. شب‌ها کارش شروع می‌شود. تا حالا چند بار خودم او را در نصف شب دیده‌ام که بزرگ کرده از خانه بیرون می‌زند. اما اینها که دلیل نمی‌شود. از کجا معلوم علاقه به شبگردی نداشته باشد؟ آدم است دیگر! مگر من خودم بارها به سرم نزده‌ام است در نصف شب کفش و کلاه کنم و بزخم بیرون؟ و بی هدف. این فکرها که به کله ام می‌آید احساس آرامش می‌کنم. فکر می‌کنم به هر دلیل باشد

که همه اهالی ساختمان درباره او حرف می‌زنند. اما او خودش درباره کسی يك کلام هم نمی‌گوید. اگر از من بپرسند می‌گویم آدم ساکتی است که روزی چند بار خرید می‌رود. اما همسایه‌ها می‌گویند همجنس باز است. همه این‌ها از یکه بودنش بر می‌خیزد. ساسکیا هم چنین اعتقادی دارد. شاید به خاطر همین حرف‌هاست که وقتی از جلو در آپارتمان او می‌گذرم بیشتر مواظب کیسه ام هستم. راستی اگر او مرا لخت ببیند چه واکنشی نشان خواهد داد. جیغ می‌کشد یا می‌زند زیر خنده؟ در نگاه او، سینمائی، از اجزای بدنم کلوز آپ‌های متعدد می‌گیرم. نخست پاهایم. چیز عجیبی است من هرگز پاهایم را به این پر موئی ندیده بودم. مطمئنم ناظر بیچاره از دیدن چنین صحنه ای دلش به هم خواهد خورد. بلافاصله تکه دیگری را کلوز آپ می‌کنم. محشر است. شکم. در ذهنم شکم تمام گرسنگان سوماتی رژه می‌رود تا بتوانم از نظر زیبایی به شکم حداقل نمره ای قابل توجه بدهم. از قسمت بالاتر یا پائین تر که می‌خواهم کلوز آپ بگیرم، يك دفعه به این فکر می‌افتم آخر این چه کاری است که می‌کنم. نکند ناخودآگاه افکار صاحب آپارتمان تسخیر کرده است. پا روی پله بعدی که می‌گذارم به خودم می‌گویم حواست باشد مرد! افتاده ای این جا، زیر چشمی، زیر چشم دیگران، جایی که با تپیا در آن پرتاب شده ای. و تنها پوشش تو همین کیسه پلاستیکی است، که می‌خواستی بیندازی توی زباله، که هنوز دستت است. همان آدم ابوالبشری منتها نه با برگگی پنجه ای از مو! چیست در آن؟ در آن کیسه پلاستیک؟ می‌روم توی فکر. می‌گذرم. می‌گذارمش برای بعد. روی چندمین پله هستم؟ یکمین از طبقه تازه و هفتمین پله فرود. مقارن آخرین سفر سندباد. چه فرق می‌کند؟ آیا موقعیتی

منتظر است تا لنگه اش بیاید با سگش و بعد سگ‌ها سر در پی هم بگذارند و آنها غش غش بخندند، درست وقتی که ژنرال "شوارتسکف" با اعلام بمباران بغداد به بشریت بیلاخ داده است. زمان را برای مدتی فراموش می‌کنم. با احساس گرسنگی می‌فهمم حالا چند ساعتی است پشت در انبارمان مانده ام. اگر توی آن بودم با نگاه به پنجره غبار و دود گرفته، شاید می‌توانستم زمان را حدس بزنم. سرپا ایستادن خسته ام می‌کند. می‌نشینم. دست روی زانو. و کیسه در کنار. بارها نشسته ام. و همیشه کیسه ای در کنارم. در فرودگاه آمستردام. در اداره پلیس. پشت در سازمان کمک به پناهندگان. نمی‌دانم کی باید آن را در زباله دانی بیندازم (فکر نمی‌کنم من و زاهد در انداختن آن به توافق برسیم). توی فکرم که صدای چرخش کلید را در قفل در ورودی می‌شنوم. کیسه ام را بر می‌دارم. روی پاهایم می‌گذارم. گوش تیز می‌کنم. صدای کودکی را می‌شنوم. گوئی مادرش را صدا می‌کند. بعد تق تق کفشهای اوست که نزدیک می‌شود. از جلو در که می‌گذرد می‌بینمش، از پشت، دوان بسوی انتهای راهروی باریک انبار. شش هفت سالی بیشتر ندارد. می‌شناسمشان. انباری آنها نزدیک به در است. اگر بازیگوشی کودک کاری دستم ندهد باز منم و خلوت خودم. از همان انتهای راهرو چیزی به مادرش می‌گویم و باز صدای تق تق کفشهای او و از صدا افتادن آن درست در برابر من. از زیر موهائی بور خوابیده بر پیشانی دو چشم کوچک زل زده است روی بدن لختم. جمع تر می‌شوم، با انگشت روی لب هایم. فقط نگاهم می‌کند، با حالتی از تعجب در صورتش. می‌پرسد: "آقا لباس هایت کو؟" کلمه به کلمه و آرام. می‌گویم "هیس."

او آنقدر خسته است که حوصله ایجاد درد سر برای خودش ندارد. قدر مسلم وضعیت مسخره ام را نادیده می‌گیرد و می‌گذرد. و شاید هم با اشاره به کیسه پلاستیکی یکی بزند زیر خنده. انگار که مالی را پنهان کرده ام. با شتاب پله‌ها را پائین می‌روم و می‌خزم توی سرازیری. چه شادی عظیمی! در اصلی ورود به محوطه انبار باز است. می‌چیم تو. و در را پشت سرم می‌بندم. و نفسی به راحتی می‌کشم. حالا پنهانم. پنهان از تماشا. هرچند موقتی. خوشبختانه انبار ما در جایی قرار دارد که دیواری محوطه جلو آن را در پناه می‌گیرد. تنها دو انباری از این عنایت برخوردارند. تکیه به دیوار می‌ایستم. باید به موقعیت تازه ام عادت کنم. باید ببینم که لختم با یک کیسه پلاستیکی در زیر زمین ساختمانی بلند - در هلند- برهنگی ام در انظار عمومی چقدر طول خواهد کشید؟ حالا خطر اصلی فقط سرزدن بی موقع همسایه ای است که انبارش دیوار به دیوار انبار ماست. خوبی‌ش این است که کمتر به آن سر می‌زند. زن تنهائی است که با مادرش و سگش در یک جا زندگی می‌کند. سگ ریزه پیزه ای دارد که وقتی دور و برت تاب می‌خورد می‌ترسی زیر پایت له شود. بنظرم تنها آدم معمولی ساختمان ماست. ندیده ام با کسی حرف بزنند. و یا از کسی بد بگویند. وقتی هوا خوب است، چون در هوای سرد و یخبندان که نمی‌شود بیرون رفت، با یکی از دوستانش که سگی هم اندازه سگ او دارد در پارک روبروی خانه مان سگهایشان را به گردش می‌برند. سگها می‌افتند دنبال هم و آنها هم می‌ایستند به تماشایشان. می‌خندند و کیف عالم را می‌کنند. معصوم تر از خنده های آنها در عالم ندیده ام. فکر نمی‌کنم هرگز به اخبار دنیا کار داشته باشند. درست در بحبوحه حمله آمریکا به عراق بود که دیدمش ایستاده است در خیابان و

بخشی که زاهد و هلنا در فکر پیدا کردن قورباغه های سبز بودند وصل کنم. این نوع نگاه در کل نگاه زاهد است. فکر می‌کنم اگر من کمی به خودم می‌آمدم چنان نیشگونی از کودک می‌گرفتم که فریادش در انبار می‌پیچید. بی ترس از حضور مادرش).

ساسکیا با تعجب نگاهم می‌کند. کیسه را از دستم می‌گیرد و بعد می‌رود بالا و برایم لباس می‌آورد. همراه او که با شنیدن ماجرا نمی‌تواند جلو خنده اش را بگیرد از انبار زیرزمینی بیرون می‌زنم.

وقتی در بالا ماجرای برخوردم را با کودک برایش تعریف می‌کنم، می‌گوید: "معرکه است. چه اسم قشنگی روی خونت گذاشتی."

اول نوامبر

ساسکیا پیشنهاد يك سفر ده روزه به جایی را در هلند می‌کند. یکی از دوستانش که در دهکده ای زندگی می‌کند خانه اش را برای مدتی در اختیار ما می‌گذارد.

یادداشت‌های سفر ده روزه من و ساسکیا.

هوا سرد است. برنامه زندگی ما بعد از يك روز ماندن در آنجا خود به خود تنظیم می‌شود. ساسکیا دوست دارد تا ساعت يك شب بیدار بماند و صبحها تا ساعت دوازده در رختخواب بخوابد. من شبها گاهی با او بیدار می‌مانم. صبحها اما زود از خواب بیدار می‌شوم. معمولاً ساعت هشت. با این ترتیب از نظر وقت برای نوشتن مشکلی ندارم. می‌توانم تا زمانی که او خوابیده است روی ماجرای تبعید که به داستان زاهد و هلنا بر می‌گردد و مدتی است

دوباره می‌پرسد: "آقا لباسهات کو؟" با همان لحن. مادرش صدایش می‌زند: "کجائی تو!"
"آمدم."

می‌آید نزدیکتر. باز خودم را جمعتر می‌کنم. نمی‌خواهم با واکنشی عصبی او را که حالت بسیار آرامی دارد بترسانم. همین که با من آرام حرف می‌زند و حضورم را در اینجا با این وضعیت طبیعی گرفته است برایم کافی است. نمی‌دانم چرا چشم روی هم می‌گذارم. از ناچاری؟ از اینکه می‌دانم کاری نمی‌توانم بکنم؟ شاید هم از تسلیم. کودک کمی نزدیکتر می‌آید صدای نفسش را می‌شنوم.
"اسمت چیه آقا؟"

من هم از لج برای این که انتقامم را از اولیس ملوان توی خوابم بگیرم می‌گویم: "اولیس. اولیس در انبار"
کودک لحظه ای می‌ایستد بعد به دو از انبار می‌زند بیرون. و در را پشت سرش می‌بندد.

پس از رفتنش احساس می‌کنم حضور کوتاه او آرامشی به من بخشیده است، تلنگری که بتوانم با معصومیت کودکی به جهان نگاه کنم، بی پروا از محاصره چشمهائی که به من خیره شده اند. و ببینم برهنگیم را و ببینم آن را. و نهراسم از آن. و فکر کنم همیشه خانه ای است که شوخی یا جدی درقی درش به روی تو بسته می‌شود. و بعد آمادگی تو برای فرو رفتن. پائین رفتن تا اعماق. تا آخرین پله. که دیدم انگار مدت‌هاست دارم به کیسه پلاستیکی نگاه می‌کنم. خرت و پرت‌های قدیمی که با کمک ساسکیا پیش از رفتنش از توی کسوها و کمد و چمدانهایم درآورده بوده و در آن چپانده بودم که دور بریزم. نگاه کنان به آنها حضور ساسکیا را بالای سرم احساس می‌کنم (این تکه آخری را باید به

بختری که می‌تواند عشق آفرین باشد عناصری است که برای ایجاد چنین فضائی در ذهن لازم است. شب، وقتی بعد از شام نشسته بر چارپایه ای کوتاه به زیانه های آتش بخاری خیره شده ام در يك نگاه کوتاه از سر شانه به ساسکيا که خوابیده روی تخت کتاب می‌خواند به این فکر می‌افتم که طرحی از او بکشم. من هیچوقت نقاشی نکرده ام. اما از وقتی که نویسنده ای ترک بعد از دیدن کف دستم به من گفتم که بالقوه نقاشم گاهی وسوسه می‌شوم طرح اشیاء پیرامونم را بکشم. امروز دوبار دچار این وسوسه شدم. بار اول وقتی بود که ساسکيا از انبار بیرون، در يك گاری دستی هیزم حمل می‌کرد. چهره او که زنده و پرکار گاری را می‌راند برای يك کار آبرنگ امپرسیونیستی معرکه بود.

قلم و کاغذم را که برمی‌دارم ساسکيا متوجه می‌شود. می‌خندد: "می‌خواهی مرا بکشی؟"

پا می‌شود. پا شدنش هم مثل برق در ذهنم برای يك کار دیگر جرقه می‌زند. ساسکيا بالترین بود برای همین در حرکات اندامش همیشه يك هماهنگی هنری دیده می‌شود.

باهم عشق بازی می‌کنیم و تصاویری که در ذهن از او داشتم جایشان را به تصویر برهنه ای از او می‌دهند. بختری برهنه که روی تخت چمباتمه زده است.

ساسکيا می‌گوید به موضوع نقاشی من با این که طرح خودش هست حسودی می‌کند.

يك پیشنهاد جالب از طرف ساسکيا:

عشق‌بازی پیش از نقاشی. با قبول این پیشنهاد مشکل حسادت رفع می‌شود.

مشغله ذهنی ام شده است کار کنم. دفترچه یادداشتهای قدیم هم همراه ام است.

روز اول آن قدر به ما خوش می‌گذرد که هر دو فکر می‌کنیم خوشبخت تر از ما زوجی پیدا نمی‌شود. ساسکيا خیلی خوشحال است. شادی او شادی کودکی است که به او هدیه ای گران قیمت داده اند.

صبح پیش از خواندن و یا نوشتن پوتینهایم را می‌پوشم (پوتین از کفش های مورد علاقه من است) و از نزدیکترین نانوائی محله چند تان نان گرد آلمانی یا باگت فرانسوی می‌خرم. فروشنده نانوائی بختری است جوان با گونه های گل انداخته روستائی. اولین روزی که از او نان خریدم ورودمان را به دهکده با لبخند خوش آمد گفت.

برنامه های بعد از ظهر را معمولاً ساسکيا که با محل آشناست می‌ریزد.

بعد از ظهر روز اول را به قدم زدن در سیستان های اطراف می‌گذرانیم. خوشبختانه بخاری اتاقمان با هیزم می‌سوزد. از همان لحظه ورود جمع کردن هیزم و روشن نگه داشتن بخاری جزو کارهای من شد. البته در انبار به اندازه کافی هیزم هست. ولی من جمع کردن هیزم در جنگلهای اطراف را دوست دارم. می‌گردم و شاخه های نازک خشکی را که باد روی هم کومه شان کرده است پیدا می‌کنم. برای روشن کردن بخاری خیلی به درد می‌خورند. پخت و پز و شستن ظرفها را ساسکيا به عهده می‌گیرد. او آشپزی را دوست دارد. (در هنگام نوشتن همین چند خط احساس می‌کنم زندگی ما در این دهکده دارد به یکی از رمانهای عاشقانه پارتیزانی شبیه می‌شود. پوتین، جنگل. و

روز سوم.

ما داریم به لبه پرتگاه نزدیک می‌شویم. عشقبازی و نقاشی نمی‌توانند توامان انجام گیرند. این کار حساسیت ما را نسبت به هم زیاد می‌کند. ساسکیا به این حساسیت بی‌توجه است. با علاقه او به شمارش عشقبازی بیش از پیش معتقد می‌شوم که او به آن دسته انسان‌هایی تعلق دارد که به نیروی اعداد باور دارند. پیغمبر چنین آرمهائی فیثاغورث بود. در باور این گونه آرمه‌ها جهان زائیده ارقام است. ما خود رقمی هستیم در میان میلیونها رقم. عشق نوعی رقم است (آیا یک عدد دو رقمی است؟) اگر چنین باشد عشق وصلت ناپایداری است بین دو رقم. دو رقمی که بلافاصله به رقم بعدی می‌روند. و یا از خود و در خود می‌کاهند و به رقمی فروتر می‌افتند. یک نویسنده آفریقائی روزی به من گفت که افزایش شمارش عشقبازی برای حفظ عشق، یک کشف اروپای شمالی از عشق است. اگر چنین حرفی درست باشد اشتیاق ساسکیا را به شمارش عشقبازی باید به حساب آن بگذارم؟ برای نجات خودم از فکرهای مغشوش به ساسکیا پیشنهاد یک قدم زدن طولانی می‌کنم. خوشبختانه آن روز در شهرک نزدیک به دهکده شنبه بازار است. پیاده به سمت شهر راه می‌افتیم. در بین راه تعقیب پرنده‌ای که به نظرم می‌آید زخمی است برای مدتی کوتاه مرا از ساسکیا جدا می‌کند. پرنده را نمی‌یابم. خش‌خش کنان خودش را زیر بوته گیاهان وحشی پنهان می‌کند. وقتی برمی‌گردم ساسکیا را می‌بینم که با نگرانی پای درختی ایستاده است. به او قول می‌دهم دیگر بی‌خبر میان راه ترکش نکنم.

شنبه بازارهای هلند در همه جا تقریباً شبیه به هم است.

بعد از دو روز این گفتگو بین من و ساسکیا صورت می‌گیرد: "ایوان تا حالا چند طرح از من کشیدی؟"

طرحهائی که از او دارم سه تا می‌شوند. یکی برهنه روی تخت. با رنگ نارنجی آن را کشیده‌ام. ساسکیا سرش پائین است. قوس‌شانه اش را خوب در آورده‌ام. خطی که در ذهنم ابدیت را تصویر می‌کند. یک پرسش از خودم: آیا رنگ ابدیت نارنجی است؟ تصویر بعدی او باز برهنه است. ایستاده و مغرور بر پنجه پا. خطوط اندامش عمودی و قائم به خاک است. برای پیدا کردن رنگ مناسب آن پاک گچی شده بودم. سبز به او حالتی نباتی می‌داد. و سیاه در دید من رنگ اصلیش را پنهان می‌کرد. قهوه‌ای کمی به آنچه در ذهن داشتم نزدیک می‌شد. رنگ تنه درختان با آن پوست و رآمده‌های روی شان همیشه مرا به اعصاری دور می‌برد. من شیفته چیزهای دست نیافتنی هستم. چیزهائی که در مرز خیال و واقعیت حضور دارند. در رنگ قهوه‌ای، به عمر زمان پیر می‌شوم. و در احساس این کهن سالی سر از اعصاری درمی‌آورم که بشر به مدد رؤیا تصاویری گنگ و مبهم از آن‌ها دارد. وقتی مادرم به من گفت از وطن بیرون برو. دست‌های معترض و در عین حال ملتمسش که به سوی من دراز بود قهوه‌ای رنگ بود. سومی همان طرحی بود که از او در هنگام راندن گاری دستی در ذهنم نشسته بود. همه را نشانش می‌دهم.

"نمی‌خواهی چهارتاش کنی؟"

"ساسکیا یک چیزی در وجود تو کشف کرده‌ام. تو بیشتر عاشق عددی تا عشقبازی."

ساسکیا به شوخی می‌گوید: "فراموش نکن که خودت گفتی آن روز روی پله‌ها به نیروی اعداد ایمان آوردی."

"چرا؟"

"تو خیلی امیدواری."

"اوه. اصلاً نمی‌دانستم. چطور؟"

"آدم نومید هرگز عاشق نمی‌شود."

روشنائی بیرون به وجدم آورده است. پرنده زخمی توی

جنگل را پاك فراموش کرده ام.

می‌گویم: "یعنی فکر می‌کنی زاهد هرگز نومید

نمی‌شود؟"

"دست بردار. تو که زاهد نیستی."

"ولی من زاهد را می‌نویسم."

"بنویسی!"

به حلقه های درهم پیچیده موهایش نگاه می‌کنم. و به

صورت کوچکش. و به خنده ای که از چشمانش شروع می‌شود و

به لبهای مضممش می‌رسد. نگاه از او برمی‌دارم و برنامه غذایی

روی میز را که در پوششی پلاستیکی است توی دست می‌چرخانم.

ساسکیا می‌گوید: "خوب است که نومید نیستی." بعد

یکبار می‌پرسد: "چرا باید پناهنده ها نومید باشند؟"

می‌گویم: "دوری از وطن، خانواده. و احساس آوارگی."

ساسکیا می‌گوید: "این ها را می‌دانم. البته من هنوز

دچارش نشدم که بدانم اینجور چیزها چقدر می‌توانند توی روحیه

آدمی مثل من تاثیر داشته باشند. اما وقتی آدم می‌داند چاره نیست،

باید قبول کند که زندگی می‌تواند جای دیگری هم باشد."

"زمان می‌خواهد."

"تو اما خوب شروع کردی. هم زود زبان یاد گرفتی. و هم

زن گرفتی. راستی چطور شد زود زن گرفتی؟"

يك رديف ميز دراز با ماهی سرخ شده و نشده روی آن. و مارماهی
هائی که هنوز تکان می‌خورند و سه چهار تا زن چاق و چله در
پشت آن با لپهای ارغوانی، دامنهای چین دار و پیش بندهائی تمیز
که فکر می‌کنی هرگز بوی ماهی نمی‌دهند. سبزی فروش هائی
که یکی شان جار زنان بازار گرمی می‌کند. و معمولاً يك یا دو آدم
بازنشسته که با لباسهای دوره خدمتشان زمزمه های درون شان
را با صدای بلند برای عابرینی می‌خوانند که در آن شلوغ بازار به
تنگی از کنار هم می‌گذرند. در اوترخت یکیشان را داریم. مردی که
با کلاه روسی داس و چکش دار سرود انترناسیونال می‌خواند.
سربازی هنوز وفادار به لنین. به ساسکیا گفته بودم اگر او
بخواهد حزب کمونیست بسازد من حاضرم اولین عضو آن شوم.
بساط گل فروش ها را خیلی دوست دارم. معمولاً در کنار آنها یکی
از آن ارابه های قدیمی موسیقی ایستاده است. از نحوه ای که
دستگاه های قدیمی شان موسیقی پخش می‌کند و نیز حاملین ارابه
ها که در قوطی های برنجی جرینگ جرینگ کنان از عابرین سکه
طلب می‌کنند خوشم می‌آید.

بعد از گشتی در بازار می‌رویم و در کافه ای می‌نشینیم.

ساسکیا جایی نزدیک به دیوار شیشه ای پیدا می‌کند. آفتاب سرد و

روشن پیدا است؛ بیرون، پشت شیشه، در آسمان آبی بالای چند

ساختمان که جلوشان درختان چنار روئیده است. دوتا قهوه

سفارش می‌دهیم. پیشخدمت دخترک خوشروئی است. وقتی

ساسکیا سفارش قهوه می‌دهد از ساسکیا می‌پرسد که ما زن و

شوهریم. ساسکیا می‌گوید بله. و برمی‌گردد و توی صورتم

می‌خندد. پیشخدمت که می‌رود ساسکیا می‌گوید: "ایوان تو مثل

بقیه پناهنده ها نیستی."

جایش بلند می‌شود و به طرف بار می‌رود. راه رفتنش را تا بار دنبال می‌کنم. شاد است. بسیار شاد است.

وقتی برمی‌گردم می‌گوید که دختر پیشخدمت به او گفته است که ما خیلی شبیه دونفری بودیم که که یک ماه پیش اینجا بودند. برای تفریح آمده بودند. چون دیگر پیدایشان نشد. مرد پناهنده ای ایرانی بوده است و دختر هم هلندی.

می‌گویم: "عجیب نیست؟"

می‌گوید: "چرا." بعد می‌گوید: "دختره می‌گوید، اما ما مثل آنها نیستیم. آنها خیلی غمگین بودند. یا حداقل مرد خیلی غمگین بود."

دختر ودکایمان را که می‌آورد شیئی کوچکی هم روی میز می‌گذارد و رو به ساسکیا می‌گوید: "این هم مال آنهاست. جا گذاشته بودند. مال شما. فکر نمی‌کنم دیگر این طرفها پیدایشان بشود."

شیئی کوچک او فیلی است چوبی. با نقش و نگارهایی بر پشت. ساسکیا آن را بر می‌دارد. و در دستش وزن می‌کند.

"چقدر سبک است."

"بده ببینم."

از نزدیک نگاهش می‌کنم. فیلی کوچک است، با خرطومی بلند که تا روی زمین می‌رسد. وقتی روی میز می‌گذارمش بنظرم می‌آید با همه سبکی محکم روی پاهای خود ایستاده است. ساسکیا می‌گوید: "چرا جاش گذاشتند؟"

"نمی‌دانم"

"فکر می‌کنی واقعاً مال آن‌ها بوده؟"

"نمی‌دانم."

پیشخدمت قهوه هایمان را روی میز می‌گذارد، و با لبخند به من و ساسکیا نگاه می‌کند.

ساسکیا سئوالش را فراموش می‌کند.

"دختر خوبی است. معلوم است که از ما خوشش آمده." "خوب است که همه از آدم خوششان بیاید. به آدم دلگرمی می‌دهد. بخصوص اگر پناهنده باشی."

"اما تو احساس پناهنده‌ها را نداری."

"دارم. یک چیزهایی هست. نمی‌توانم نداشته باشم."

"من که احساسش نمی‌کنم."

"چطوری باید باشد که احساسش کنی؟"

"اگر همیشه غمگین بودی. خیلی غمگین بودی. و می‌ترسیدی. منظورم این نیست که ترسو بودی. نه. حس ترس چیز دیگری است. ترسیدن از دنیای دور و بر با ترسو بودن فرق دارد." "از کجا می‌دانی من از دنیای پیرامونم نمی‌ترسم. وقتی لبخند پیشخدمته من را اینقدر خوشحال می‌کند، عکسش می‌تواند سخت من را بترساند."

"من هم می‌ترسم. این دلیل نمی‌شود."

"تو غمگین نمی‌شوی، بدت می‌آید. اما من اولش می‌ترسم بعدش غمگین می‌شوم."

از پشت میز بلند می‌شود. خم می‌شود. و پیشانیم را می‌بوسد. دختر پیشخدمت از پشت بار می‌بیند و به ما لبخند می‌زند. قهوه ام را که می‌نوشم، هوس یک گیلان ودکا می‌کنم. ساسکیا هم سرش را به نشانه موافقت تکان می‌دهد. از همان جا که نشسته ایم دستمان را بلند می‌کنیم تا به دختر پیشخدمت علامت بدهیم. مشغول حرف زدن با یک مشتری است. ساسکیا جلد از

دو سه تائی را که برشته شده درمی‌آورم و مغزشان را که پخته و نرم شده است روی میز مطالعه ساسکیا می‌گذارم. ساسکیا سرش را خم می‌کند و آرام پشت دستم، انگشتانم، را می‌بوسد. دوباره بر می‌گردم و سر جایم می‌نشینم. وقتی خم می‌شوم که باز بلوط در بیاورم صورت او را در نور کم‌رنگ چراغ مطالعه می‌بینم. برگشته است و دارد بامعصومیت کودکانه ای نگاهم می‌کند. زیانه های آتش، چرق چرق بلوطها و معصومیتی که در چهره ساسکیاست اتاق را به غاری در دل کوهستان بدل می‌کند. آیا عشق بازگشتی است به زهدان مادر و غار، تصویر باستانی آن است؟ بعد از مدتی ساسکیا دست از خواندن می‌کشد و می‌آید در کنارم روبروی بخاری روی زمین می‌نشیند. دست روی موهایش می‌کشم. می‌گوید باز یاد آن فیل چوبی افتاده است که آن‌ها در آن کافه جایش گذاشته بودند. حالا او دیگر ساسکیا نیست. زنی است بیرون آمده از سایه و سکوت. لحظه ای بعد صدای آرام نفس‌هایش را می‌شنوم. جم نمی‌خورم تا بخوابد.

روز چهارم:

ساسکیا به من گفت در دفترچه یادداشتش نوشته است لحظاتی که برای او بلوط کباب می‌کردم از شیرین‌ترین لحظات زندگی‌اش بوده است. من در دفترچه یادداشتم می‌نویسم: "درجه حساسیت بالا. وضعیت خطرناک."

روز پنجم:

با این که هنوز در سبد حصیری کمی بلوط خام مانده

"ممکن است دختر پیشخدمت اشتباه کرده باشد؟"
"نمی‌دانم. فقط دارم به فیل کوچکی فکر می‌کنم که یکی تو کافه جاش گذاشته."

ساسکیا می‌گوید: "مثل يك داستان است. نیست؟"
می‌گویم: "آره، مثل يك داستان است."
بعد در سکوت و دکایمان را می‌نوشیم. خیلی تلخ است. غروب با باری از سبزی و میوه و بلوط های تازه به دهکده بر می‌گردیم. در راه وقتی از باریکه راهی تاریک می‌گذریم که در صبح از او جدا شده بودم ساسکیا می‌ایستد و از من می‌خواهد او را ببوسم. می‌گوید یکبار احساس کرد اگر در آن کوره راه تنها بود چقدر می‌ترسید. بعد دست در جیب پالتویش می‌کند و فیل را در می‌آورد و در تاریکی نشانم می‌دهد.

به خانه می‌رسیم و بدون يك کلمه حرف با هم یکر است به رختخواب می‌رویم. شب ساکتی است. و من احساس می‌کنم پاره ای از طبیعت پر راز و رمزی شده ام که برای بیان خود کلمه ای ندارد. چنان در هم می‌پیچیم که گوئی این اولین بار است که با هم عشقبازی می‌کنیم.

وقتی در آشپزخانه مشغول کمک کردن به ساسکیا هستم می‌گویم حس ترس در جنگل و راهپیمائی طولانی باعث شده بود که تنش را بیشتر از حد معمول احساس کند. به او می‌گویم باید کمی مواظب حساسیتهای هم باشیم. بعد از شام ساسکیا پشت میز کار کوچکی که در اتاق است کتاب می‌خواند، من در کنار آتش بخاری یاد بلوطها می‌افتم. می‌روم به آشپزخانه و مشتی بلوط توی کاسه می‌ریزم و برمی‌گردم به اتاق. چندتا را دور و بر هیزمهای مشتعل می‌چینم. پوست بلوطها چرق چرق کنان از هم باز می‌شود.

کن!"

"فراموشش کرده بودم."

"نه، هنوز تو فکرتی."

مرد دست می‌کند توی موهای مجعدش و بعد از پنجره بیرون را تماشا می‌کند. آسمان آبی، بالا و دو بر اضلاع مثلث ایستاده ساختمان قهوه ای روبرو پیداست. در چشمانش به اهرام مصری می‌مانند. هرگز از نزدیک آنها را ندیده است. اما هر وقت به یکی از آنها خیره می‌شود به چشمان خفته شاهزاده ای می‌اندیشد که در خیال آن را در دل یکی از آنها می‌بیند. و بعد حس می‌کند دیوارهای هرم چون حصاری جهان شاهزاده مرده را در پناه گرفته اند تا روح او محل امنی بیابد برای گردش در دالان های پیچ در پیچی که تا اعماق زمین می‌روند. به دختر نمی‌گوید به چه فکر می‌کند.

می‌گوید: "البته بهتر بود که پیش نمی‌آمد."

دختر می‌گوید: "بعد از آن که شب بعدش آنطور تو خواب زوزه کشیدی متوجه شدم. اولین باری بود که صدای زوزه هایت را در خواب می‌شنیدم. بعد ها که بهش فکر کردم یاد "یانکو گورال"، آواره ی داستان کنزاد افتادم. شوهر آمی فوستر را می‌گویم."

مرد می‌گوید: "من آن داستان را نخوانده ام. امامی دانم چه می‌خواهی بگوئی. باید او هم یکهو توی برزخ وحشتناک تنهائی افتاده باشد."

دختر می‌گوید: "من به بیرحمی آمی فوستر رفتار نکردم. ولی معلوم است اصلاً نمی‌شود سر تو داد کشید. بعد زیر لب می‌خواند:

است ترجیح می‌دهم دیگر کباب شان نکنم. ساسکیا شوخی و یا جدی می‌گوید در دفترچه یادداشتش نوشته است رقم مورد ملاحظه دو روز است که ثابت مانده است.

روز هفتم:

بالاخره حساسیت کار دستمان می‌دهد. دیروز سر موضوع کوچکی برای چند ساعتی با هم قهر کردیم. داشتیم کف حمام را با شلنگ آب می‌شستم که ساسکیا با کفش راحتی در پا و دوربین به دست دم در پیدایش شد. می‌خواست در آن لحظه از من عکس بگیرد. من برای شوخی سر شلنگ آب را به طرف پاهایش گرفتم. نمی‌دانستم کفشهای راحتی اش را آب خراب می‌کند. ساسکیا با عصبانیت و شتابزده کفشهایش را از پایش در می‌آورد و قهرکنان به اتاقش می‌رود. تا شب با هم حرف نمی‌زنیم. شب در خواب می‌بینم، من و او در رستورانی هندی نشسته ایم. و فیل چوبی بین مان است. ساسکیا حرف می‌زند. من تمام حواسم به فیل چوبی است. و به اینکه از کجا آمده است. و با خود چه رازی دارد؟

روز نهم .

(طرح يك داستان تازه با توضیحاتی برای خودم)

میز هست میان آنها. چوبی است. آرنج که روی آن می‌گذارند کمی لق می‌خورد. مرد عصبانی است. می‌خواهد صدایش را بلند کند، دختر نمی‌گذارد، می‌رود میز کناری را امتحان می‌کند، بعد با اشاره به مرد می‌گوید بیاید. جای تازه منظره بهتری دارد. از پنجره می‌شود بیرون را دید. دختر می‌گوید: "فراموشش کن! خواهش می‌کنم فراموشش

و مرد یارش آمد يك روز به دختر پیشنهاد کرده بود باهم به شکار قورباغه های سبز بروند.

می‌گوید: "نه. آن هائی که من دوست داشتم سبز بودند. اما فراموش کن. حالا بگو چه می‌خوری؟"

دختر می‌گوید: "شراب قرمز. اما حرفت را باور کنم؟" مرد می‌گوید: "آره." و به پیشخدمت که بالای سرشان ایستاده است می‌گوید: "خواهش می‌کنم برای ما شراب بیاور. شراب قرمز."

دختر می‌گوید: "یادت نرود که مهمان منی."

مرد می‌گوید: "باشد."

دختر دست می‌کند توی کیفش و بسته کوچکی را که با ظرافت پیچیده است روی میز می‌گذارد:

"هدیه ای است به مناسبت سالگرد آمدن تو به هلند."

مرد غرق در هرم قهوه ای رنگ روبروست. پلک های بسته شاهزاده را می‌بیند. از اجساد مومیائی یکی را در موزه لوور پاریس دیده بود و یکی دیگر را در جائی دیگر. هرچه فکر می‌کند نمی‌داند کجا؟ چشم‌ها به هیچ کدام از آن‌ها شبیه نیست.

دختر می‌گوید: "نمی‌خواهی بازش کنی؟"

مرد بسته را باز می‌کند. فیل کوچکی در آن است. فیل را روی میز می‌نشانند و به آن خیره می‌شود.

دختر می‌گوید: "نزدیک بود که برایت قورباغه بگیرم. اما با یادآوری يك متن تاریخی نظرم عوض شد. فیل يك هدیه شرقی است. فکر می‌کنم برای اولین بار هارون الرشید آن را به شارلمانی داد."

مرد هم چنان نگاه می‌کند به فیل.

He sat up and called out terribly someword-one word

مرد حرفی نمی‌زند. و همانطور که به اضلاع عمودی مثلث قهوه ای روبرویش نگاه می‌کند یاد شیبی می‌افتد که کابوس دیده بود. در خواب دختر را دیده بود که در لخته هائی از خون غرق شده و خودش را که به زنجیری بسته شده بود. او را زیر شلاق گرفته بودند. شکم و دست و پاهایش باد کرده بود. از سینه به پائین شده بود چیزی شبیه به يك قورباغه. زوزه هائی که می‌کشید همه در وقتی بود که به دختر نگاه می‌کرد. وقتی دختر او را از خواب بیدار کرد در يك لحظه تفاوت خواب و بیداری را گم کرد. در سایه روشن نور زرد چراغکی که در گوشه اتاق روشن بود هردو به هم نگاه کردند. چهره دختر رنگ پریده بود. زردی خاصی که از ترس رنگ خورده بود (توضیح اول: آغاز جدائی من و زاهد) دختر می‌گوید: "نمی‌دانم. به هرحال کار احمقانه ای بود. شاید باید می‌خندیدم. آن وقتی را می‌گویم که آب روی کفشهایم ریختی. باید آن وقت فقط می‌خندیدم یا چیز دیگری در خطای تو می‌دیدم. اینکه مثلاً نمی‌خواستی سر و تنم را خیس کنی." (توضیح دوم: کوشش برای یکی شدن من و زاهد. در اینجا من و ساسکیا و هلنا یکی شده ایم تا این وضعیت را حفظ کنیم). مرد می‌گوید: "پیش آمد دیگر. اما باور کن فراموشش کرده بودم. شاید هم اگر آن کابوس بعدش پیش نمی‌آمد پاک از یاد برده بودمش."

دختر می‌پرسد: "می‌توانم بپرسم آن شب توی خواب چه دیدی که آنطور زوزه کشیدی؟"

"قورباغه."

"تو که قورباغه‌ها را دوست داشتی؟"

تصویر های هنری یکی می‌شوند. به او نگفته بود. هرگز به او نگفته بود. نمی‌گفت. اما می‌دانست که دختر اینها را در نگاه او می‌دید. می‌بیند. پیشخدمت که شراب را می‌گذارد روی میز از فکر بیرون می‌آید. لیوانش را برمی‌دارد می‌گوید: "دلت می‌خواهد کجا باشم."

دختر می‌گوید: "این جا."

مرد می‌اندیشد این جا اما کجاست؟ به آنی می‌توانست بگریزد. در همان حال که عاشقانه به دختر نگاه می‌کرد، گریخته بود، مثل دختر که معلوم نبود کجاست. از ذهنش گذشت سئوالات را معمولاً آدم‌ها انگار از خودشان می‌کنند.

"برای که بتوانم هدیه مناسبی برای امروز پیدا کنم خیلی جاها را گشتم. به بیشتر قالی فروشی های ایرانی سرزدم. همه اش می‌خواستم چیزی پیدا کنم که رنگی از شرق داشته باشد (یک خطای تاکتیکی از جانب هلنا) اما هرچه را که بر می‌داشتم راضیم نمی‌کرد. تا تو یک مغازه چشمم به این فیل چوبی افتاد."

مرد از دهانش می‌پرد: "دیدی گفتم."

"چی؟"

"هیچی. بگو!"

دختر ساکت می‌شود.

"خوب داشتی می‌گفتی به همه قالی فروشی های ایرانی

توی هلند سر زدی."

"نه همه! مگر می‌شود؟"

بعد دختر از آینه های جلد چرمی که دیده بود و عکس هائی که زیر و رو کرده بود و عسلی هائی که صفحه نقره ای روی شان کنده کاری شده بود حرف می‌زند. نقش و نگار هائی که

دختر می‌گوید: "باید چیزی مثل سمبل قدرت باشد." مرد باز یاد کابوسی که دیده بود می‌افتد. این بار آن را با همه رنگهای درهمش می‌بیند، بین خودش و دختر در شکم فیل روی میز. بعد حرکت خفیفی در پاهای جلو فیل می‌بیند. انگار که ایستادن فیل نمودی ظاهری است. و فیل می‌رود. ناپستاده است. از ذهنش می‌گذرد می‌تواند با این تصویر در شکم فیل خو کند اگر پلک های خفته در تابوت بگذارند. هرچند که ظاهر تصویر هنوز ترساننده است، اما می‌تواند. می‌رود که به دختر بگوید دیگر نگران حادثه آن روز نباشد چون معنای کابوس را یافته است. آمیزه ای از تصویر و کلمه تا میل زادن را در روح او بکارد. دختر در لخته های خون و خودش زیر شلاق، در ذهنش شکل نوزادی را پیدا کرده بودند که داشت به زور از رحم مادر بیرون می‌آمد. نمی‌گوید. فقط از همان فاصله به لبهای کوچک گل بهی رنگ دختر نگاه می‌کند که در میل بوسه ای به رعشه افتاده اند. داغی آنها را حس می‌کند. گم می‌شود. فرو می‌رود. مثل آن لحظاتی که در تماس با آنها از یاد می‌برد که کجاست و چه بوده است. (توضیح سوم: باید همین جاها باشد که زاهد یاد پیراهن می‌افتد. بین مرگ و زندگی مرزی نیست. به آنی می‌توانند در هم شوند).

دختر می‌پرسد: "می‌توانم بپرسم کجائی؟"

یکبار دیگر هم پرسیده بود. وقتی برهنه در کنار پنجره ایستاده بود؛ جائی که برای گذراندن تعطیلات رفته بودند. تابستان بود و در زیر نور آفتابی که می‌تابید روی پوستش و پستانهای کوچکش می‌دید که مثل یکی از نقاشی های "رودن" شده است. با همان لکه های نارنجی روی پستانهایش. خوشش می‌آمد که او را مثل نقاشی ببیند. خوشش می‌آمد که حرکات دختر در ذهنش با

دختری پیمان زندگی ببندد، با عشق چرا. و دختر گفته بود اگر نتواند در خیابان با او قدم بزند به چه درد می‌خورد. هردو ایستاده بودند توی ایوان. و دختر پیراهن آبی رنگی تنش بود و پشت داده بود به آسمان غروب.

"ببین، من با خاطره يك زن سال ها زندان کشیدم."

"خاطره يك زن؟"

"آره .هممشکل و همقد تو. با همین شکل خندیدن و نگاه

کردن."

"نگفته بودی."

"پیش نیامد."

و می بیند که رنگ دختر می‌پرد. به وضوح می بیند.

"چه شد؟" دختر مکث می کند: "منظورم این است چطور

شد که سرانجامی پیدا نکرد؟"

مرد می‌خواهد بگوید نتوانستند، زیرا زندان دیواری شد بین

شان. نمی‌گوید. می‌داند حقیقت امر چیز دیگری است. اما گفتن از

آن به گفتن از چشم های خفته شاهزاده ای می‌ماند که فقط خود

او می‌تواند آنها را ببیند. با چرخاندن آرام سر، رو به بیرون و

خیره شدن به آن مثلثی که نوکش در آبی های بالا فرو رفته است.

ساده کردنش تا این حد هم که يك روز وقتی در زندان بود با خبر

می‌شود که دختر همان راهی را رفته است که او رفته بود به درد

نمی‌خورد. می‌گوید: "قبلاً برایت از یکی از دوستانم صحبت کرده

بودم، یادت می‌آید؟"

"آره."

"فکر می‌کنم زوزه هایی که توی خواب می‌کشیدم مربوط

به او باشد."

بنظر او آدمی را به جاهای دوری می‌کشاندند. یکبار در گفتگو با هم وقتی از شهرهای مختلف وطنش می‌گفت سفر دور و درازی با هم رفته بودند. دختر گفته بود حالا می‌فهمد آدم شرفی چه مشکلی دارد. اشیاء پیرامون نمی‌گذارند. هر خطی و هر چاله چوله ای دعوت کننده به جایی است. یادالان های پیچ در پیچ مرگ است و یا صافی بیغشی که پرواز روح را مجال دهد. سطحی صیقلی و آبی. آسمان باز کویر را می‌گفت. آن هم از روی عکس. و یا رنگ آبی کاشی هارا. چند بار پرسیده بود که درست می‌گوید. به دختر می‌گوید: "ببین چیزی که ازش می‌ترسیم دارد رخ می‌دهد."

"منظورت را نمی‌فهمم."

"دایره ها را می‌بینی!"

نگاه هردوشان روی فیل است.

"حلقه هائی که روشن و ناروشن همه جا دیده می‌شوند؟"

"آره"

"این ها منم. سرنوشت آدم هائی مثل خودم را توی تکرار

آن ها می‌بینم."

و می‌بیند که دختر نمی‌گیرد. نمی‌یابد. می‌داند در دنیای معقول

ذهن او همه چیز مشخص و روشن جا گرفته است. مثل به خاطر

سپردن تاریخ ورود او به هلند.

"برمی‌گردد به ماههای پیش از زندان افتادیم."

بعد می‌بیند که دختر جایش را با کسی دیگر عوض کرده

است؛ با دختری که نخستین بار جهان عشق را به او بخشیده بود.

در آن موقع با يك تشکیلات زیر زمینی کار می‌کرد. وقتی دختر

به او پیشنهاد ازدواج کرد گفت نمی‌تواند میان رگبار آتش با

دختر دستش را می‌گذارد روی دست مرد.

"ای کاش جای دیگری بودیم. جایی که چیزهای دیگری را
یادت می‌آورد. ای کاش پای آن درخت زیبای تو بودیم. همان که
ازش خوشت می‌آمد. همان که تعریفهای عجیب غریبی ازش
می‌کردی."

مرد هم چنان ساکت است

"یادت می‌آید سر تعریفهایت چقدر سر به سر
می‌گذاشتم؟"
"....."

"یکبار گفتمی خواهی اسمش را بگذاری جنده‌زیبای من.
یادت می‌آید؟"

"....."

"یادت می‌آید سر این اسم گذاری چقدر از دستت عصبانی
شدم؟"

"....."

"می‌خواهی باز با تو دعوا کنم؟ می‌خواهی باز سر به
سرت بگذارم؟"

"....."

دختر بلند می‌شود و هق هق کنان از کافه بیرون می‌زند.
مرد می‌نشاند؛ خیره به خیره. خیره به نقشها که چون دوایری
چرخان از روی گرده به زیر شکمش می‌روند. بعد بلند می‌شود و
از کافه بیرون می‌زند. وقتی یادش می‌آید که خیره را در کافه جا
گذاشته است، از کافه بسیار بسیار دور شده است.

روز دهم.

"هنوز توی زندانه؟"

"نمی‌دانم. اما مدتی است که می‌خواهد با او یک قرار دم
مرز ترکیه بگذارم."

"فکر می‌کنی می‌توانی نجاتش بدهی؟"
"شاید."

"از کجا می‌دانی که تله نیست؟"

"تا حالا این طور فکر می‌کردم."

"حالا دیگر آن طور فکر نمی‌کنی؟"

"نه."

"آن موقع به چه فکر می‌کردی؟ منظورم وقتی که تو و آن
دختر یک جایی نشسته بودید و شاید هم یک چیزی مثل این فیل بین
تان بود؟ باز هم به یکی دیگر که توی زندان بود؟"

مرد نگاهش می‌کند

"چرا حالا یادش افتادی؟ تقصیر از من بود که تو را یاد او
انداختم؟"

"نه."

"چرا. تقصیر از من بود. اگر آن حادثه رخ نمی‌داد تو آن
خواب را نمی‌دیدی."

"نه، هلنا."

و از ذهنش می‌گذرد که بگوید فراموشش نکرده بود. بود.
در یکی از همین گوشه های تاریک خودش را جا داده بود تا بتواند
آهسته آهسته خودش را نشانش بدهد و حالا داده است. ایستاده
است درست روبروی او.

دختر با اندوه می‌گوید: "چرا این موقع."

مرد حرف نمی‌زند.

قطار که راه می‌افتد به ساسکیا می‌گویم: "دیروز داستانی درباره آن‌ها نوشتم."
"امیدوارم اتفاقی که بین ما رخ داده قاطیش نشده باشد."
و سرش را روی شانه ام می‌گذارد.
"برای حفظ‌شان باید جایی آنها را ثبت می‌کردم." و برای آرامش او می‌گویم: "درباره زندگی در تبعید است."
"پس بالاخره تصمیم گرفتی که به من جواب بدهی که چه حسی نسبت به آن داری؟"
نگاه می‌کنم به اشیائی که با سرعت از برابرمان دور می‌شوند. می‌گویم: "چیزی مثل این."
و به پایان داستانم فکر می‌کنم. به حضور یا عدم حضور سایه ای که مدام دنبالم می‌کند. از ذهنم می‌گذرد ما هرگز نمی‌توانیم بر شرایط و فضای تبعید پیروز شویم. یا مسلط شویم. تبعید نوعی برهنه کردن ماست در برابر جهانی که با سرعت از ما بیگانه می‌شود. با آن چه می‌شود کرد؟ آیا من شکست خورده ام یا زاهد؟ نمی‌دانم.

من و ساسکیا در قطار نشسته ایم. سفرمان پایان پیدا کرده است. داریم به خانه بر می‌گردیم. از پنجره قطار به اشیائی که با سرعت از برابرمان می‌گذرند نگاه می‌کنم. و حوادث این ده روزه در ذهنم مرور می‌شود. گاهی سفرمان را سفری عاشقانه می‌بینم. سفری که در آن، جهان با همه بزرگی‌اش به غاری تبدیل شده بود تا دو انسان در مکانی که برایشان بسیار آشنا بود به هم خیره شوند، یکدیگر را بجویند، و حسهای شکفته‌شان را پای ریشه گیاهی، در مرز سایه دیواری و در تکان برگی در باد شاهد باشند. آیا برهنگی ساسکیا سمبولی از بشریت بدوی نبود؟ و آیا در عبور از آن جنگل تاریک ما به زهدان مادر اولین مان بازنگشته بودیم؟ پرنده زخمی صبحگاهان چه بود؟ و چرا گم شد؟
شاید روزی من و ساسکیا دوباره به آن دهکده باز گردیم. و شاید هم یکی از ما. شاید در آن روز دختر جوان روستائی نان فروش خانم موقری شده باشد با پیشدامنی رنگین. و کلاهی حاشیه دار بر سر. شاید خانه را نیابیم. و شاید هم آن را پیدا کنیم در پای درختانی کهنسال که زمانی نهالهائی تازه بودند. و شاید استخوانهای خاک شده پرنده را در حفاریهایمان برای یافتن یادهای گمشده در جنگل پیدا کنیم.
آواز غریبی در گوشم می‌پیچد. صدای حرکت قطار که وارد ایستگاهی در بین راه شده است نمی‌تواند آن را خفه کند. قطار می‌ایستد. ساسکیا بر می‌گردد و به من لبخند می‌زند. بیرون روی سکو زن و مرد جوانی برای یافتن کسی به اطراف گردن می‌کشند. مرد چهره ای آسیائی دارد. ساسکیا به آنها اشاره می‌کند و می‌گوید: "بیا این هم زاهد و هلنای تو. نمی‌خواهی صدایشان کنی؟"

توانائی تعمیر دستبافت درهم ریخته اش را دارم. به این جا که می‌رسم به خودم می‌گویم ای کاش اولین داستان ایوان را نمی‌خواندم. همه این‌ها به آن روایت بر می‌گردند.

آرام شروع شده بود. به زلالی آب چشمه. مثل همان نخ های آبی که چقدر دوستشان داشتم. و من شیفته وار با جادوی واژه هایش می‌رفتم. این‌ها خیلی پیشتر از آن موقعی بود که هلنا سراغم بیاید و ماجرای پیراهن را بپرسد. چه می‌دانستم جاده های جنگلی ایوان با آن بوته های سبز شان در دوسو، به این جا منتهی می‌شوند! و زاهد و هلنای گوش و هوش سپرده به یکدیگر و به صدای برگ و پرندۀ در یادداشتهای او به آن روز بیفتند که یکیشان لخت و با کیسه ای پلاستیکی در دست در انبار منتظر دیگری بنشینند.

این را خودم برای او تعریف کرده بودم. یکی از خوابهایم بود. نه آنطور که ایوان نوشته بود. لُخْتِ لُخْتِ هم نبودم. در خیابان بودم و راه می‌رفتم میان جمعیت زیادی- در مرکز خرید حوالی خانه مان فکر می‌کنم - که دیدم انگار شلوارم برایم گشاد شده است. افتاده بودم به تلاش که آن را نگاه دارم و نمی‌توانستم. هی از پایم می‌افتاد. دوستی چسبیده بودم به کمر آن که نیفتد. دور و برم آدم های زیادی ایستاده بودند و بر و بر نگاهم می‌کردند.

می‌دانستم چرا آن خواب را دیده بودم. تازه از آلمان برگشته بودم. بعد از دیدار با مریم. و دیدن لباسهایی که کرامت در برابر چشم مریم برای مبارزین کرد جمع کرده بود. و مریم هم ریخته بودشان برابر من و شاید برابر دیگری تا همه ببینند.

یکبار دیگر هم همین خواب را دیده بودم_ با اندکی تغییر_

سرنوشتی که ایوان در یادداشتهایش برای زاهد پیش بینی می‌کند تمام فکرم را به خود مشغول کرده است. آیا ایوان در داستان کوتاهی که در پایان سفرش نوشته است می‌خواهد بگوید گذشته ما را رها نمی‌کند؟ و این اشارتی است به من و کرامت؟ راستش باید اعتراف کنم که آمادگی برخورد با این همه پیچیدگی و استعاره را از جانب او نداشتم. بدبختی این جاست که ایوان در يك جا نمی‌ماند. وقتی هنوز مانده ام با فیلی که به من داده است چه کنم، دست به جابجائی عجیبی می‌زند. ساسکیا را در یادداشت هایش می‌نشانند جای هلنا و خودش جای زاهد با او سفر می‌کند. هنوز دلیل این جابجائی را پیدا نکرده ام که پرندۀ زخمی اش پای بوته ها گم می‌شود. یادداشتهای او در ذهنم مثل قالبچه هائی می‌شود که تعمیر می‌کردم. تا به حال هرچه به آن‌ها خیره شده ام و رد نخ هایشان را زده ام از کار ایوان سر در نیاورده ام. انگار به عمد آنها را قاطی کرده است - برای مثال بخشهایی از زندگی من و زندگی کرامت و زندگی خودش و زندگی يك فلسطینی - تا ببیند من که کارم تعمیر چنین قالبچه هائی است چه اندازه

می‌بیند قول می‌دهد چیزهایی بنویسد. و به شوخی می‌گوید اگر نتوانست از تخیلاتش عکس می‌گیرد و در تاریخخانه مغزش آن‌ها را ظاهر می‌کند. و به جای نوشته عکس تحویل می‌دهد. خوشحال می‌شوم که باز سرحال است. بعد از دو روز تلفن می‌زند و با من دیر وقت شب در کافه زوربا قرار می‌گذارد. صدایش این بار گرفته است.

ساعتی مانده به قرار راه می‌افتم. در مرکز شهر وقتی از جلو کلیسای "یان" می‌گذرم مجسمه آنا فرانک را در تاریخ و روشن میدانک جلو کلیسا نمی‌بینم. همیشه آن جا ایستاده بود، بر سکوئی کوچک و دستها در پشت به هم گره خورده. در پای مجسمه هم همیشه دسته های گل بود. در زمستان و پائیز هم. دور و بر جای خالی آن می‌گردم. بعد می‌روم پشت در کلیسا گوش می‌ایستم. دلم می‌خواهد از کسی بپرسم. نیست. شاید هم هست، کسی، کسانی و مشغول به نماز. جایی در تو چراغکی روشن است. از شیشه یکی از پنجره های آن دیده می‌شود. بار اول است که آنا فرانک را سر جایش نمی‌بینم.

یاد زاهد می‌افتم. چقدر دوست داشت روزی پای آن مجسمه دسته گل بگذارد. همیشه می‌گفت و همیشه هم فراموش می‌کرد. هر بار که از جلو آن می‌گذشت می‌ایستاد به تماشایش، دور و برش می‌گشت، دست های کوچک و سنگی اش را لمس می‌کرد و بعد کودکانه می‌خندید. یاد او آرامشی موقتی به من می‌بخشد. از ذهنم می‌گذرد ای کاش تابستان بود و روز و من نشسته بودم بر نیمکتی در همین حوالی و زاهد را تماشا می‌کردم که ایستاده بود روی ساعت آفتابی، بی هراس از زمان، مثل درختی که دوست داشت. و من در نگاه کردن به او می‌دیدمش؛ سرکش و ریشه دار و شاخ برگ

چند روزی بعد از آن که زنب از توی یکی از چمدانهایش ژاکت دستیافتی را درآورده بود و جلویم گرفته بود که ببیند اندازه شانه هایم است یا نه. مال یکی از دوستانم بود که اعدام شده بود و زنش داده بود به او که بیاورد برای من.

دلم برای خودمان می‌سوزد. فکر می‌کنم باید برگردم و خیره به این نقشها زندگی خودمان را از نو مرور کنم. تکه ای را از جایی بردارم و به جای دیگری وصله کنم. رد نخ را بزبم. و ببینم کجا پرک گلی رفته است. با شباهتهایی که این کار با کارم پیدا می‌کند از ذهنم می‌گذرد نکند کرامت و ایوان دست یکی کرده اند تا مرا به مغازه برگردانند.

در این حیص و بیص که اوضاع فکریم پاک بهم ریخته است نامه کوتاهی از ایوان می‌رسد. خواهش کرده است اگر می‌توانم در توصیف مکانی که من و کرامت هنگام جدایی از دوستان پای رودخانه بودیم و او آوازی به ترکی می‌خواند یکی دو صفحه ای برایش بنویسم. کفرم درمی‌آید. چه بنویسم. گیرم حالا که دقت می‌کنم می‌توانم خم رودخانه را به یاد بیاورم. و تصویر باژگونه چند درخت را در امواج لرزان آب. و یا قدم زدن تنهایی یکی‌مان را. رنگ قهوه ای زمین هم بفهمی نفهمی یاد می‌آید. گله ای بز و گوسفند هم بود که آرام آرام علف های خشک را به نیش می‌کشیدند. و کوههایی خاموش در دوردست زیر آفتاب. آفتابی که حالا وقتی یادش می‌افتم تنم را گرم می‌کند.

حواله اش می‌دهم به کرامت. دست کم برای این که احتمال برنامه ریزی مشترک شان را بهم زده باشم. به او می‌گویم تو عکاسی، شاید بهتر بتوانی آن را توصیف کنی. سر به سرم می‌گذارد و می‌گوید فراموش کرده است. بعد که پافشاری مرا

"ای ی‌ی..."

"خبری شده؟"

سر تکان می‌دهد. و ته مانده لیوانش را می‌نوشد. روی صندلی تکان که می‌خورد چینی توی صورتش می‌افتد.

"از بس تنهائی قالی هارا این ور آن ور کرده ام کمر درد گرفته ام."

"از من گله که نمی‌کنی؟"

"نه."

"نتوانستی کسی را پیدا کنی که توی این مدت که من نیستم کمکت کند؟"

"چرا. نگران نباش."

"پس چرا دیگر نق می‌زنی؟"

زوربا لیوان عرق کرامت را جلوش می‌گذارد. کرامت لیوانش را بر می‌دارد. پشت خنک آن را به پیشانی‌اش می‌چسباند.

می‌گوید: "برای ایوان کاری کردی یا نه؟"

لیوان را آرام آرام روی پیشانی‌اش می‌چرخاند. بعد از روی چارپایه می‌سُرد پائین و چشم به اطراف می‌گرداند.

"دنبال چه می‌گردی؟"

"یک جای درست و حسابی. می‌ترسم این پوسترها کار دستان بدهد."

"نکند تو هم بیماری زوربا را گرفتی!"

"هنوز نه" و راه می‌افتد.

در ته سالن یک میز دونفره چشمش را گرفته است. لیوانم را بر می‌دارم و دنبالش راه می‌افتم.

هنوز ننشسته می‌گوید: "یاسین تو بگو دنبال چه

گشوده در آن بالا، که وقتی زیر آن می‌ایستادی نقطه نقطه گنبد فیروزه ای را می‌دید. هلنا هم بود، بیرون از دایره و منتظر تا بازی زاهد پایان بیاید. بعد با هم می‌رفتند و در "اوده خراخت" در کافه ای می‌نشستند و یا می‌رفتند به کنسرت های ارزانی که بعضی روزها در تالار موسیقی "فریدن بورخ" اجرا می‌شود. و روز بعد می‌آمد با تازگی‌هایی در چشم و در دهان و هیجان زده آن‌ها را می‌ریخت در پستوی مغازه مان که از نور چراغ های مهتابی روشن بود و من می‌زدم به همان عشق و دو برگ کنار هم را نوک از هم باز چکاوکی می‌دیدم و رنگهای در کنار را آوازهایش و فراموش می‌کردم همه آنچه‌هایی را که می‌آمد و می‌آید در خواب هایم، گهگاه. اما نیست. رفته است. سرما هم در بیرون بیداد می‌کند. پا تند می‌کنم.

وقتی می‌رسم می‌بینم کرامت زود تر از من آمده است و نشسته است پشت بار.

می‌روم پشتش می‌ایستم. در حال نوشیدن عرق چشم دوخته است به یکی دو تصویر روی دیوار.

"خیلی وقت است این جایی؟"

"ای ی‌ی... نیم ساعتی می‌شود."

"زود شروع کردی؟"

"فکر نمی‌کردم سروق بیانی!"

جائی نزدیکش پیدا می‌کنم و می‌نشینم. زوربا که پیدایش می‌شود اشاره به لیوان کرامت می‌کنم. منظورم را می‌گیرد. می‌رود. یک لیوان ودکا با یخ می‌آورد. کرامت هم سرضرب یکی دیگر رای خودش سفارش می‌دهد.

"انگار می‌خواهی امشب بدمستی کنی؟"

گذاشتی و من بر گردنش. تو بر گونه اش گونه سائیدی و من بر پیشانی اش. و بعد دوتائی خواندیم ایران ای مرز پر گهر. یادت می‌آید چند بار آن را خواندیم. درست همان حال را پیدا کرده بودم. این بود که دیشب پا شدم و خسته و کوفته خودم را بعد از سال‌ها رساندم باز پای همان دیوار تا در تنهائی بنشینم و زار زار گریه کنم. اما وقتی رسیدم آن جا یکی را دیدم که قلم مو در دست با خشم روی سر گریه کمرنگ ما خط می‌کشد.

"تو که هنوز نخورده مستی؟"

"نه، به من بگو آن شب یادت می‌آید یا نه؟"

"آره، خوب هم یادم می‌آید."

جرعه ای از عرقش سر می‌کشد و بعد با حالتی عصبی می‌گوید: "ببین یاسین. تو از من خواستی که آن چند خط را برایت بنویسم. من هم قلم و کاغذ را برداشتم و رفتم توی فکر. خوب من و تو که فقط آن لحظه نبودیم. بودیم؟ نه. خم رو بخانه را که گرفتم تا ببینم آن پشت مشت‌چی بود که سایه وار بالای رو بخانه را رنگ می‌زد هی رفتم پیش. بعد کشید به آن جا که دیدم خودم را دارم توی زندان می‌بینم. همین جوری نشسته بودم توی مغازه و بربر داشتم جلوم را نگاه می‌کردم. اما ذهنم جای دیگری بود. حالا چند تا پیرزن هلندی که همه شان هم مثل ملکه جولیانایا بودند آمدند توی دکان و به قالی‌ها ور رفتند، یادم نیست. فقط این را می‌دانم همان شب که راه افتاده بودم توی شهر، تک و تنها، تمام وقت به خودمان فکر می‌کردم. به نسل در حال انقراضی که روزی روزگاری می‌خواست کارهایی بکند."

بعد دست می‌کند توی جیب بغلش و چند کاغذ تاشده در می‌آورد: "بیا. این هم آن چیزهایی است که دیشب برداشتم نوشتم."

می‌گردد؟"

"در حال حاضر چند خطی از تو که از شر ایوان راحت بشوم"

"این‌ها بهانه است. خودت هم می‌توانستی آن را بنویسی. چرا پای من را کشیدی وسط."

"توی تلفن که به تو گفتم. نمی‌توانستم. فکرهایم مغشوش بود. تو که خبر نداری ایوان چه چیزهایی برای من فرستاده."

"یادداشت‌های ایوان به من مربوط نیست. آنچه به من ربط پیدا می‌کند. تقاضای توست."

ساکت می‌شود. جرعه ای از عرقش می‌نوشد و بعد می‌گوید: "کاش توی مغازه بودیم، من پشت میز حساب و کتاب و منتظر مشتری، تو هم توی پستویت، آن وقت به تو می‌گفتم این یکی دو روزه تا کجاها رفتم. می‌خواستم از دستت در بروم. نمی‌شد. نمی‌گذاشتی. تا می‌ماندم، صدایت را می‌شنیدم که می‌گفتی: "بزن! دو زرد، یک در میان." من هم خودم را به لودگی می‌زدم. می‌خواستم جوابت را ندهم. ول نمی‌کردی. من هم اولش افتادم سر لیج. نخ‌های قاطی می‌زدم. زرد جای سبز. سبز جای قهوه ای. یادت می‌آید شبی وقتی دوتائی مست بودیم به سرمان زد روی دیوارهای شهر علیه دیکتاتورهای شعر بنویسیم. یادت می‌آید چقدر راه را پا کوبیدیم تا از خانه تو رنگ و قلم موبیاوریم و بعد که برگشتیم فکر شعر نویسی از سرمان پرید. و آن وقت تو به جای آن افتادی به طرح کشیدن، من هم افتادم به خواندن. من می‌خواندم و تو طرح می‌کشیدی. یادت می‌آید وقتی یکی از طرح‌هایت شکل گریه شد چه حالی پیدا کردیم. تو سر بر گوشش

ماندی بلکه من را هم انداخته ای توی دام. حالا برای چه این کار را می‌کردی به خوبت مربوط است. اما بدان و آگاه باش که نزه ای حرفت را دربارهٔ ایوان باور نمی‌کنم."

"یعنی می‌خواهی بگوئی من همهٔ اینها را از خودم ساخته‌ام؟ برایم جالب است. چون تو درست عکس حرفهای ایوان را می‌زنی. من با ایوان دعوا دارم که داستانش را درباره زاهد نوشته، و او معتقد است من بی‌خودی دنبال آدم هاش توی واقعیت می‌گردم. تو افتادی از این طرف که اصلاً نه ایوانی هست و نه پرسشی و من مشکلم با خودم است و نقشهائی که آرام آرام چون خوره به جان و روحم افتاده و روزگارم را سیاه کرده است."

"تو خوب می‌دانی من چه می‌گویم. اصلاً نمی‌خواهم منکر وجود ایوان بشوم. البته که ایوان هست. چند بار با خوبت دیدمش. اگر یادت باشد همان سال اولی که آمدم به هلند خوبت بردیم به یکی از برنامه‌هایش. کت بالوت هم آنجا بود. مست کرده بودی و بند کرده بودی به چال روی گونه اش. که نمی‌دانم تو را یاد چی می‌اندازد و یاد کی می‌اندازد. راستش را بخواهی نه کت بالوت برای من مالی بود. نه ایوانت. تو بی‌خودی قضیه را بزرگ می‌کردی. عانت داری. کارش نمی‌شود کرد. یادت می‌آید بعدش باهم زدیم بیرون؟ تو وقت و بی‌وقت حرف را می‌کشاندی به گیتار زدن‌های او. ذهن است. ولش کنی پیش می‌رود. همان روز بود که برایت تعریف کردم من به نیهیلیسم کامل رسیده‌ام. تمام. عکس‌هایی را که می‌گیرم برای دل خودم می‌گیرم. عشق به فرم است. به آن لحظه خم شدن روی آن دو پای نازک و بعد پرواز. همین. البته خوب نمی‌افتد. یعنی تا حالا خوب نیفتاده. من هم زیاد بندیش نیستم. بالاخره یک روز موفق می‌شوم. نشد هم نشد. برای

همانطور که خواستی عین یک عکاس آن‌ها را ثبت کردم." تائی کاغذ‌ها را باز می‌کند. بعد با کونهٔ دست آنها را صاف می‌کند:

"صفحهٔ اول مربوط به سال‌های پیش از زندان افتادند است. آنوقت‌ها همیشه خودم را عین بچه‌ای می‌دیدم که پشت اسبی نشسته و دارد جهان را از بین دو گوش اسب تماشا می‌کند. همه چیز بوی شتاب و زندگی می‌داد. و گرپ گرپ چهار نعل اسبی که با شتاب رد می‌شد تنها صدائی بود که گوشم را پر می‌کرد. خوب، در همین سالها بود که عاشق شدم. نمی‌خواستم زن بگیرم. می‌خواستم بدوم. اما وقتی پیش آمد معطل نکردم."

"چرا اینها را برای من تعریف می‌کنی؟ من که خیلی هاشان را می‌دانم."

"نه. نمی‌دانی. اگر می‌دانستی که کارت را ادامه می‌دادی. خیال می‌کنی من حواسم پرت است؟"

دست می‌کنم توی جیبم تا نامهٔ ایوان را در بیاورم. دستم را می‌گیرد. "نمی‌خواهد به من سند نشان بدهی. نامهٔ ایوان حرف مفت است. بدبختی تو از وقتی شروع شد که افتادی به تعمیر قالیچه‌ها. اگر می‌دانستم که آخر و عاقبت مان به این جا می‌کشد صد سال سیاه نمی‌گذاشتم دست به قالیچه‌ها بزنی. تعمیرکار که قحط نبود. بالاخره یکی پیدا می‌شد که پاره‌ها را رفو کند. آخر ماه مزدش را هم می‌گرفت و می‌رفت. اما تو از همان اول زل زدی به نقش‌ها. در هر پرک رفته‌ای یک چیزی از زندگی مان کشیدی بیرون. و خیره شدی به آن. هی می‌خواستم جلوت را بگیرم. اما به خودم می‌گفتم نه بابا ولش کن. بگذار دلش را به چیزی خوش کند. اما دیدی که قضیه تا کجا پیش رفت. حالا نه فقط خوبت

"کاش نمی آمدم این جا. فکر نمی‌کنم امشب زوربا راحتان بگذارد"

سری تکان می‌دهم که یعنی مهم نیست. هنوز در فکر حرفهائی هستم که زده است.

می‌گویم: "قبول. فکر کن که چال گونه ای، لبخندی، حرکت دستی مرا اسیر خودش کرده است. این چه ربطی به انداختن تو توی دام دارد؟"

کرامت کونه آرنج روی میز می‌گذارد و می‌گوید: "یاسین چرا می‌خواهی من را برگردانی دوباره سر مرز؟ من اینجایم. من مدت هاست که اینجایم. خوب یا بد. یکی را فرستادم به لندن، یکی را فرستادم آلمان. خودم هم که اینجایم. همه این اتفاقات به آن روزی بر می‌گردد که تصمیم گرفتم کلک بزدم به بازجوییم. یعنی به روزهائی که توی زندان بودم. همان جایی که با فشار حرفهائی تو به سمتش رانده شدم."

"من این را از تو نمی‌خواستم."
"می‌خواستی. حالا دست بکش به چانه ام. هنوز جای بخیه ها را حس می‌کنی."

و دوباره از روی ورق می‌خواند:

"هیچکس نداند تو خوب می‌دانی من چطور توی بازجویی ایستادم. اما یکهو به سرم زد بهشان کلک بزدم. گفتم میایم بیرون. گفتم این طوری برای مبارزه مفید ترم تا توی زندان بیوسم. این بود که یک روز وقتی چک و چانه ام پاک خرد و خمیر بود برداشتم یک کاغذ به بازجوییم نوشتم که با شما همکاری می‌کنم. اما وقتی آمدم بیرون دیدم نمی‌توانم همان چند خطی را که به دروغ نوشته بودم فراموش کنم. خونت می‌دانی چه می‌گویم. هی پس پسای

همین است که از کارهای تو لجم گرفته. تو می‌خواهی مرا باز ببری به همان نقطه اول. خوب، فکر کن بردی، موفق شدی. چی را می‌خواهی حل کنی؟"

"پس کدام بخش از وجود ایوان را قبول نداری؟"
کرامت پا می‌شود و می‌رود پشت بار و با دو لیوان عرق بر می‌گردد: "مخصوصاً رفتم که زوربا مزاحمان نشود. در چشمانش می‌خوانم امشب حالش زیاد خوب نیست"

و جرعه ای کوچک از عرقش می‌نوشد. بعد یکی از اوراق را بر می‌دارد و از روی آن می‌خواند:

"بین یاسین. همه چیز از آن چال لعنتی روی گونه شروع شد. مشکل تو این است که نمی‌خواهی باور کنی اینجا اصل برهنگی است. برای همین ایوان را توی ذهنت یک جور ساختی تا جای تو قضیه را حل کند. تضاد از همین جا پا گرفت. وقتی تو دلت را به همان تکه هائی که ذهنت را به خودش مشغول می‌کند خوش کرده ای، ایوان میاید و یکهو طرف را لخت و برهنه جلو تو می‌نشانند. برای این است که گیج و میهوت دست به دامن من می‌شوی تا برایت مشکل را حل کنم. خونت توی تلفن گفتمی که چپ و راست توی یادداشتهای سفر ده روزه اش به نمی‌دانم کجا ساسکیا را می‌نشانده جلوش؛ لُخْتِ لُخْتِ و از روش طرح می‌کشیده. درست نمی‌گویم؟ خوب ساسکیا همان کت بالوی تو بود که یک شب تمام توی مستی از چال روی گونه اش برایم حرف زدی."

زوربا که از کنارمان می‌گذرد سر می‌کند توی گوشم و می‌گوید:
"ایوان دنبالت می‌گشت."

کرامت می‌شنود.

به پیراهن نازک آبی اش وقتی در ایوان ایستاده بود فکر می‌کردی. اما سارای تو یک دستش رفته بود. سارا یک دستش را داد تا به تو ثابت کند که عشق را بهتر از تو می‌فهمد. تو از جای دیگری زخم خوردی. یادت می‌آید روزی که آمدم توی کتابفروشی ات دست کردی و کتاب "تسخیر شدگان" داستایوسکی را گذاشتی جلوم چه گفتی؟ "دیگر می‌خواهم مثل قهرمان آن زندگی کنم. قبول واقعیت و آرام آرام دنیا را تجربه کردن. مثل پدرم. مثل یک آدم ساده." توانستی؟ نگو بچه ها نگذاشتند و هی توی دکانم اسلحه مخفی می‌کردند. کار در جای دیگری لنگی داشت و الا نمی‌گذاشتی. تو هم می‌خواستی. همین تو، خوبت!"

کاغذ را می‌گذارد کنار و می‌گوید: "خوب. فکر می‌کنم همینها را می‌خواستی. یا ایوان تو همینها را می‌خواست بداند. پس بنویس. برای ایوان بنویس: در خم رودخانه دو آدم بودند که از خیلی وقت پیش وجودشان دوپاره شده بود. برای همین بود که آواز "جدائی" آنقدر تحت تاثیرشان قرار داد. بقیه دیگر توضیحات اضافی است. مثل شاخ و برگهای اضافی که در نقشی آمده اند. شاید هم محض گول زدن من و توست و یا دیگران. تا نقش اصلی آن وسط گم بشود. و یا به دیده نیاید. اما انگار تو از این شگرد ها ببت نمیاید. خوبت مختاری. اگر می‌خواهی بنویس که فضا هم چطور بود. از درختها هم بنویس که زیر آفتاب تند می‌سوختند. و از ما که ایستاده بودیم، برهنه در آفتاب و از نگاه هایمان که از هم رم می‌کرد و از آوازی که هنوز هم دنبالمان می‌کند. هزار شگرد هست که اینها را نشان بدهد. خوبت بهتر از من واردی. نودنقه ای معلق، برگهایی ریخته. خطهایی که این گوشه و آن گوشه نقش را دور می‌زنند. یکیش هم همین کاری است که ایوان

ذهنم را می‌کاویدم که آیا همه اش فقط این بود. یعنی فقط می‌خواستم به آنها کله بزنم یا دلم برای چیزهای دیگر تنگ شده بود. یاد شماها که هنوز آن تو بودید چون کابوسی همه جا دنبالم می‌کرد. همین جا بود که زندگی با زخم برایم تلخ شد. حس می‌کردم یک روح بزرگ می‌خواهم، یک موجود تازه که زخمهای روحم را نبیند. زخم می‌دانست که دارم از او فرار می‌کنم. از طریق پدر و مادرم از رابطه تازه من و مریم کاملاً خبر داشت. مریم را قبلاً می‌شناختم؛ با حسهای مبهمی نسبت به یکدیگر. بازی‌های معمول دل از طریق نگاه و یا تماس دستها که به تصادف یا به عمد پیش می‌آید. خیلی جدی به آن فکر نمی‌کردم. اما از آن به بعد دیگر به وجودم و به ذهنم راه دادم که او را در خودش بپذیرد. و پذیرفت. آن وقت من بودم و نوازش دستهای مریم. من بودم و موهای بلند او که می‌خواستم خودم را در پریشانی آنها پنهان کنم. می‌بینی همه اش یکی است. تو چال روی گونه می‌بینی. یکی دیگر مو. سومی یک چیز دیگر. مهم خیره شدن به یک نقطه است، خواستن فراموشی است. اما من غافل بودم که عشق نه فراموشی بلکه بیداری می‌آورد. همان وقتها بود که انقلاب هم شروع شد. بدترین شرایط روحی که من داشتم. حالتی بینابینی. آدمی که در خواب و بیداری حرکت می‌کرد. گریختم. از خودم فرار کردم. تاطی شدنم با سازمانهای سیاسی بعد از انقلاب همه ادامه گریختن هایم بود. اما همه جا آنها را دنبال خودم می‌کشاندم. نهران. اصفهان. و دست آخر کردستان. تا وقتی که دیگر جایی رای ماندنمان نبود. می‌بینی انگار دارم زندگی تو را هم مرور می‌کنم. تو خیال می‌کردی وضعی بهتر از من داری. بعد از زندان نُشتی و سارا را پیدا کردی. سارائی که پنج سال تمام توی زندان

سازش. و جمعیتی حدود چهل تا پنجاه نفر. و ایوان برای تعدادمان را بیشتر کند با اسبهای پلیس می شمرمان. پلاکارد هم داشتیم. علیه جنگ و علیه شکنجه و اعدام زندانیان سیاسی. و باران می آمد و ما خیس شده بودیم، اما می رفتیم. با شعارهای مان. خیابان به خیابان. و ما بودیم و نبودیم. می رفتیم با صداهای مان، به دور، به دورترها. به زمانی که روزها را چهره ها و صداهای مردم شماره گذاری می کرد. بعد من یاد شبی می افتم که باهم قدم می زدیم و کرامت تازه از آلمان برگشته بود؛ خسته و بی نتیجه. و مست کرده بود و آن شعر را می خواند. اما حالا هر دو ساکتیم. ساکت. نه میل آوازی. و نه میل حرفی. سکوت است. فقط دلمان می خواهد راه برویم. می رویم، بی حرف. که می بینم چیزی به صبح نمانده است و ما ایستاده ایم در ساحل رودخانه ای که آبش پائین پایمان تا دور دست سیاهی می زند.

زوربا هم هست. تنها و رو به آب. نگاهمان می کند. بعد انگار ما را ندیده است. خطابه ای را به زبان یونانی بلند بلند می خواند. کرامت از من دور می شود. می ایستد رو به آب. می بینم که سه تائی مان جدا از هم ایستاده ایم روی ساحل تاریک. گم شده ایم در آن. و بر بلندائی نه با شکوه. قایقهای گاه از دور پیدا می شوند، اول چراغهاشان. و از برابرمان می گذرند. به نهنگهایی می مانند که از دل آب بیرون آمده اند. وقتی به زوربا و کرامت که دور از هم بر ساحل ایستاده اند نگاه می کنم و نمی بینم چهره شان را، حس می کنم در این تاریکی و در این فاصله ای که دور از هم ایستاده ایم باید هیچکدام از ما در چشم هم چهره نداشته باشیم. هیاکلی هستیم ایستاده در ساحلی سنگی.

در پائین آبی سیاه و رونده بر دیواره سنگی می کوپد و ما،

و تو دارید می کنید."

حرفش که تمام می شود یادداشت هایش را از روی میز برمی دارد و پاره پوره می کند و خرده های کاغذ را توی جیبش می چپاند. و از جا بلند می شود. "معذرت می خواهم. به دردت نمی خورند. چون همه آنچه را که نوشته بودم برایت گفتم."

"حالا کجا می روی؟"

"نمی دانم" بعد می گوید: "یاسین، کسی که دیشب روی سر گربه خط می کشید ایوان بود. خیال نکن نشناختمش. چال گونه و این موضوعات همه بهم ربط دارد." و باتلخی می گوید:

"بزن. يك سبز يك درمیان."

انگار پشت دار قالی نشسته باشم در ذهنم دنبال نخ سبز می گردم. نمی یابم. نیست. از مبدأ بسیار دورم. نه دره ای سبز آن پائین، نه ردیف زنان روستائی. و نه آوازی در گوشم. اینجا فقط منم که قوز کرده نشسته ام با انبوهی از رنگ های درهم در برابرم و چشمهای کرامت که از میان آنها دارند نگاه می کنند. سر می چرخانم و از همانجا که نشسته ام به پوستر روی دیوار نگاه می کنم و به زوربا که پشت به آن ایستاده است و دارد با اندوهی توی صورتش به من و کرامت، که برای حفظ تعادل به میز تکیه داده است، نگاه می کند. با سر علامت می دهد که عرق بیاورد. می گویم نه.

حساب نکرده می زنیم بیرون. بار اولمان نیست. می گردیم در شهر. در تاریکی. از زیر "دام" می گذریم. از جلو مجسمه آزادی؛ زنی با مشعلی در دست. و از میدانکی که آنا فرانکش گم شده است.

روزی آن جا تظاهرات گذاشته بودیم. زاهد هم بود. با

گوشم می‌پیچد:

"مادر مدتهاست که ترکه ام را گم کرده ام."

چقدر دوست داشتم اشک های روی پلك هایش را با سرانگشتانم پاك كنم. اما می‌دانم نمی‌توانم. آرام آرام از او دور می‌شوم.

یاسین را تا سر کوجه می‌برند و بعد در آنجا او را سوار ماشین می‌کنند. یاسین با چشمهای مضطربی به بیرون نگاه می‌کند. سعی می‌کند شهر زادگاهش را که می‌داند دارد برای مدتی معلوم از آن دور می‌شود در ذهن و خاطره اش ثبت کند. چقدر سخت است تعقیب دیگری و دیدن دنیا از چشمهای کسی دیگر. اما من قول داده ام که همراه او باشم. و لحظه به لحظه اش را به خاطر بسپارم. چشمهای یاسین روی پشت بامهای گلی می‌لغزند. پشت بامهایی که چقدر روی آن ها دویده بود. همه آن ها تکه هایی از وجودش را با خود دارند. یاسین نشسته بین دو مامور مثل گنجشکی باچشمهای نگرانش بیرون را می‌پاید. در هنگام گذشتن از خیابانی که کودکیش را در آن جا گذرانده بود هیاهویی در سرش می‌پیچد. می‌بینمش که با قامت ده ساله اش وسط کوجه ایستاده است.

روز عروسی "خجو" است. دختری که تا هفت ماه پیش به تقلید پسرها سرپائی توی جوی کوچک وسط کوجه می‌شاشید و کفر برادرش را در می‌آورد. هفته پیش او را به پیرمردی شصت ساله فروختند. خجو می‌رفت که زن شود. خودش هم نمی‌دانست. گوشواره ها و النگوهائی را که برایش آورده بودند به بچه ها نشان می‌داد.

یاسین سعی می‌کند خجو را پیش از گم شدنش برای همیشه ببیند. خجو کجا می‌رفت؟ جزیره صلبوخ کجاست؟

من از جایی شروع می‌شود که او را دارند از خانه بیرون می‌برند. چقدر به زاهد شبیه است. همان قد و قواره را دارد. در خواب است که متوجه می‌شوم خواب مردگان با زندگان تفاوت بسیار دارد. خواب زنده ها بسیار کوتاه و تند است. اما خواب مرده ها بسیار کند و طولانی می‌گذرد. مادرم پای درخت توت است. چانه اش از استیصال و اندوه می‌لرزد. می‌روم نزدیک او می‌ایستم. سرم را آنقدر نزدیک می‌برم که می‌توانم زیر پلكهای گوشتی مژه ریخته اش را هم ببینم. چون مرده ام و مرا نمی‌بیند می‌توانم. خالهای سبز روی چانه اش مرا دمی و سوسه می‌کند که به تماشایش بایستم. بی صدا اشک می‌ریزد. و من يك اندوه عمیق قدیمی را در اشک های او می‌بینم. با صدائی که نمی‌داند از کجا به گوشش می‌رسد می‌گویم مادر نگران نباش من همراهش می‌روم. می‌گوید برو. يك لحظه هم ترکش نکن. از در بیرون نرفته ام که صدایم می‌زند.

"ترکه ی کوچولویت پسر! باز که آن را فراموش کردی؟"

"کدام؟"

"یادت رفته؟ همان که باش سنجاكك می‌گرفتی؟"

"کجا؟"

چشم می‌گردانم به سمت بالا. درست به نوك ترکه. آسمان از زیر و میان دو بال نازک در نور خورشید بنفش و قرمز می‌زند. باید دست را خیلی کند پیش برد. نرم و آرام. مواظب سایه ات هم باید باشی. عرق روی پیشانی و صورتم شره می‌کند پائین. پوست گردن و گلویم خنک می‌شود. دستم می‌لرزد. سنجاكك می‌پرد. آسمان آبی آن را می‌بلعد. نیست می‌شود. آبی‌ها هم و بنفشها و قرمزها هم و شره عرقی که توی سینه ام چکیده بود. صدائی توی

همه می‌ده."

یاسین همراه او می‌رود. با شلوار راه راه کوتاه‌ش. و پاهای استخوانی‌ش.

خانهٔ تنه غلام شلوغ است. صدای دام تنبک می‌آید. معلوم است روی دیگ می‌زنند. می‌پرد سر دیوار. حیاط از زن و بچه جا ندارد. غلام پا زلف گذاشته است. شده است مثل کلارک گیبل. موهای روغن زده اش زیر آفتاب برق می‌زند. پیراهن سفیدی پوشیده است. چشمهای همه به سینی بزرگی دوخته شده است که عروسکی کوکی در آن می‌رقصد. عروسک با نیم تعظیمی به پیرامونش حاشیهٔ سینی را نرم نرم دور می‌زند. و یک دستش را که دسته گل سفیدی در آن است بالا و پائین می‌برد. توری نازک هم روی موهایش دیده می‌شود. یاسین یاد خجو می‌افتد. دلش می‌گیرد. به چشم زنها و بچه ها نگاه می‌کند. و به خطهای شادی و حیرت که صورت آنها را پوشانده است. عروسک همچنان سینی را نرم نرم و با وقار دور می‌زند و کسی حاضر نیست از دیدن آن دل بکند. تنه غلام بال مقتعه اش را به دندان گرفته است و از شادی گریه می‌کند. غلام با قیافه کلارک گیبلی اش تکیه به دیوار صحنه را تماشا می‌کند. یاسین غرق تماشای آنهاست. چهره ها در لایه های ذهنش ثبت می‌شوند. صدائی می‌شنود. کسی در پائین او را صدا می‌زند: "یاسین! ترو خدا مونه کمک کن که پیام بالا!"

یاسین سر به عقب می‌چرخاند. دختر همسایه شان است. تنها دختر ظریف و ارمک پوش کوچه شان که با دامن کوتاه و جوراب سفید به مدرسه می‌رود. یاسین هیچوقت او را با شلوار دبیت سیاه، از آن‌ها که همیشه تن خجو بود، ندیده است. می‌پرد پائین. به او کمک می‌کند تا خودش را سر دیوار بکشد. بعد وقتی

می‌گفتند فقط با قایق می‌شد به آنجا رفت. یاسین یکبار در شب سوار قایق شده بود. از آن شب به بعد فکر سفر با قایق همیشه چشم اندازی تاریک را برابر چشمانش می‌آورد. در چشم انداز صدای آب بود که به دیواره ای سنگی می‌خورد و نور خیس چراغ هائی که روی امواج شکسته می‌شد - تاریکی‌ئی خیس - یک نوع سیاهی براق. یاسین سیاهی براق را می‌بیند و بعد می‌بیند خجو با دامن بلند نارنجی رنگش که در تاریکی دیده نمی‌شود از روی پله های خیس سر می‌خورد و به پشت توی قایق می‌افتد. قایق او را می‌برد. او را که از افتادن توی قایق هنوز دارد جیغ می‌کشد. یاسین سرش را در دست می‌گیرد و با سایه اش روی زمین می‌نشیند.

همبازی‌اش حسن که از او بزرگتر است از دل آفتاب و خاک در می‌آید. تپه های کوچک نمک را که در پشتش سفیدی می‌زند می‌بینم. پاورچین پاورچین از انتهای کوچه به او نزدیک می‌شود. بوی برگهای باقلا که لای پنجه های پایش است زود تر از او می‌رسند.

"ولک، چرا تنها نشستستی؟"

"خجو. خجو را بردن."

"اَه. بازی درنیار."

"بازی در نمیارم حسن."

"بیا. بیا بریم خونهٔ ما تا از سر دیوار جشن تنه غلام را تماشا کنیم."

"مگه خونهٔ تنه غلام جشنه؟"

"ها! مگه خبرنداری. پسرش از کویت برگشته. بیا بریم تا تموم نشده. غلام داره چیزهائی رو که از کویت آورده نشون

برایشان جنگیده بود. شاید سرنشین تانک را کشته است. و بعد از کشتن او احساس کرده است این دیگر آخرین نبرد اوست. و شاید دریافته که جهان آن چنان که می‌اندیشیده به این زودی‌ها برمداری که دوست می‌داشت نخواهد چرخید. و اکنون خوابیده است در سایه تانک دشمن. به نشانه نبردی عبث. نمی‌دانم، هرچه است زمینی است که در عکس به نظر می‌آید تا دور دست می‌رود. و تانکی و چریکی بر خاک افتاده با پوتین و قمقمه.

"خوار کُسته این چیه که تو جیبت گذاشته ای؟"

یاسین به عکس نگاه می‌کند. و جواب نمی‌دهد.

"خوار کُسته چرا جواب نمی‌دهی؟"

"همینطوری. ازش خوشم آمد."

"همینطوری. اروای کُش مادرت. اگر همین طوری بود

واسه چی عکس اعلیحضرت را در جیبت نگذاشتی؟"

مشت محکمی توی دهن یاسین می‌خورد.

این را به مادرم نخواهم گفت. به او نخواهم گفت که

یاسین با دهان خونین از این پس خیابان‌های شهر زادگاهش را

پشت سر می‌گذارد. سر چهار راهی می‌ایستند. یاسین با ته مزه

شور خون در دهانش هنوز تلاش می‌کند از پنجره ماشین

چیزهایی را در بیرون ببیند. یکی از همکلاسی‌های دوران

دبیرستانش با دوچرخه از طرف مقابلش می‌گذرد. کنجکاو

کودکانه ای یاسین را وادار می‌کند با نگاهی مشتاق او را دنبال

کند. آیا هرگز به ذهن او خواهد رسید که در دو قدمی او یاسین

همبازی لاغر و استخوانی او که انشاهای قشنگی در سر کلاس

می‌خواند با دستبند و دهان خونین در ماشین نشسته است؟ از ذهنم

می‌گذرد چه ساده در خیابان‌ها جنایت انجام می‌گیرد. خاموش و

سر بالا می‌کند تَنکه سفید او را می‌بیند. اولین بار است که چنین چیزی را می‌بیند. می‌ترسد. اما می‌بیند نمی‌تواند از نگاه کردن بگریزد. در آن تکه سفید دور، آرامش لحظاتی را می‌یابد که بعد از دویندی طولانی در آفتاب سایه نخلی به او می‌بخشید. خنک است و آرامش بخش. سکوت و سایه. می‌نشیند پای دیوار. زیر آن. بعد صدای دام دام تنبک است و عروسکی که به ناز راه می‌رود و حس سایه خنکی در بالای سرش و آفتاب تند روی زانوان لختش که لغزش سرد یک چیز فلزی را روی دستش احساس می‌کند.

به مادرم که هنوز زیر درخت توت ایستاده است می‌گویم یاسین را دستبند می‌زنند. می‌گوید: "توی ماشین؟ مگر آنجا هم آدم می‌تواند از دستشان فرار کند؟" نمی‌دانم چه جواب بدهم. به یاسین نگاه می‌کنم که با دیدن دستبندی دورمچهای لاغرش چیزی زیر پلک‌هایش می‌لرزد. می‌پرسم به چه فکر می‌کند می‌گوید فکر می‌کنم این بار باید با دستبند وطنم را سفر کنم.

یکی از مامورین دست می‌کند توی جیب پیراهن یاسین و

هرچه توی آن هست بیرون می‌ریزد: بلیت سینمای آخرین فیلمی

که یاسین دیده است. یک مشت اسکناس. بعد عکسی بریده شده از

یک روزنامه. از ذهن یاسین می‌گذرد کی و کجا آن را بریده بود؟

چریکی بر خاک افتاده است و تانکی در بغل او و رو به او

در حرکت است. آیا لحظاتی بعد او را له خواهد کرد؟ و یا او را به

حال خودش خواهد گذاشت؟ آیا تانک سرنشینی دارد؟ اصلاً به نظر

نمی‌آید مرد مرده است. انگار دست گذاشته است زیر سر و خوابیده

است. فرو رفته در خوابی سنگین. انگار خسته از سالها دویدن و

جنگیدن اکنون در بیابانی جایی گزیده است تا فقط بخوابد. و

برای لحظاتی و انهد در پشت سرش همه آن چیزهایی را که

را بر می‌دارد. برق آفتاب بر تیغه باریک آن است. چه بسازد؟ مین؟ یک میز کوچک. چرا مین؟ چون ساده است؟ آجر سائیده شده را در یک دست می‌چرخاند. چقدر ایران خانم غمگین بود. نشسته بود کنار مادرش، با سر پائین. به کمکش سبزی پاک می‌کرد و حرف می‌زد. پیراهنش گلی رنگ بود. موهایش صاف. چرا چیز دیگری غیر از مین توی کله اش بازی می‌کند؟ می‌آید و نمی‌آید. دست ایران خانم را دنبال می‌کند که گاه گاه بالا می‌رود و روی گونه اش کشیده می‌شود. کمی پائین تر از چشمها نه آن ها نیستند. برمی‌گردد. دنبال می‌کند دیوارها را و اشکال نم ساخته را، روی آن ها. همه چیز همان است که بود. پنجره هائی که شیشه هاشان مات است - به جز بالائی ها- آبی آسمان را می‌بیند و عبور گاه گاهی کبوترانی سفید را. دوباره بر می‌گردد توی اتاق. قندان و قوطی زنگ زده چای. بعد مادرش و ایران خانم که جمع شده است پای در. کوچک و لاغر در پیراهن گلی رنگش. زانوهای کوچکش. کمر باریک و سخت‌ترانه اش. کمی آنسو تر کفشهای ایران خانم. یکی‌شان افتاده کج روی گلیم. و آن یکی راست. انگار خودش است. از دل آجر گوئی داد می‌زند که مرا بساز. مرا از زندان بی‌شکلی در بیاور. من این جایم؛ محبوس. دور می‌شود. چقدر آن کفش کج افتاده بر گلیم غمگین کننده است. غمگین کننده تر از آن دست که می‌رفت طرف گونه و زیر چشم. می‌تواند آن را بسازد؟ شاید بتواند! باید دوتا بسازد بعد یکی‌شان را کج بگذارد. پهلوی آن. شاید هم آن را بچسباند روی مقوایی که جَم نخورد. آن وقت کسی دیگر خیال نمی‌کند که همین طوری افتاده است. آجر را می‌گذارد روی زمین و آره را روی آن می‌کشد. غیز غیز غیز غیز. آفتاب افتاده است روی مچهای لاغرش.

بی‌صدا.

یاسین دهانش را با پشت آستین پاک می‌کند و با نگاه به من می‌پرد روی ترک بند دوچرخه همکلاسی سابقش.

"کی توی دهنت زد یاسین؟"

"هیچکی. رفته بودیم آجر دزدی، ناطوره فهمید. بد شانسی آوردم تو این همه بچه مو گیر افتادم."

بعد، از زیر کتکش آجر سوراخ داری در می‌آورد و نشان دوستش می‌دهد: "معرکه س. باش می‌تونم دوتا کاردستی حسابی بسازم. شایدم این بار مین ساختم. اول باید حسابی روشه صاف کنم."

می‌گیردش جلو آفتاب. بعد جلو صورتش و از توی سوراخ های آن شهر را تماشا می‌کند.

غز غز غز. صدای سایش تکه سیمانی زیر بر آجر. آره ای که از شوهر ایران خانم قرض گرفته است بغل دست یاسین است. غز غز. این سومین خانه ای است که شوهر ایران خانم در طول شش سال عوض کرده است. ایران خانم گفته است تا او بخواند با در و همسایه آشنا بشود زار یوسف خانه را فروخته است. غز غز. بیچاره زار یوسف می‌ترسد بچه های محل ایران خانم را که سی سال از خودش کوچکتر است غر بزنند. غز غز. زار یوسف بچه دار نمی‌شود. ایران خانم را با برادر پنج ساله اش قبول کرده است. شبهای تابستان زار یوسف چادر زنانه سرش می‌اندازد و صدایش را نازک می‌کند و تا دیروقت ایران خانم و برادرش را می‌خنداند. صدای قاه قاه شان تا چند خانه آنطرف تر می‌رود. غز غز. ایران خانم چند شب پیش به مادر یاسین گفته است که لاش نمی‌خواهد از این جا بروند. اما می‌داند نمی‌تواند. یاسین آره

یاسین لحظه ای می ایستد و به او نگاه می کند. بعد میان ساقهای بلند شبدر گم می شود. چشمان سیاه و درشت او و خالهای سبز روی چانه و برآمدگی پستانهایش از پس آن جامه آبی رنگ اما فرزان برگهای شبدرها می ماند. یاسین عطر گمشده ای را بو می کشد. به بازی بوشلمبوها در آب نهر خیره می شود. اما بو نمی گذارد. ماغ تره گاوی از چند نهر دور تر سکوت را می شکند و بعد به وضوح می شنود صدای خش خش بال مقتعه ای را که روی برگها کشیده می شود. و می بیند، اما این بار در خیال، آن دو انحنای رام و آرام را در زیر آبی ها. بعد پایش تا زانو خنک می شود، انگار که هنوز نشسته بود پا در آب بر آن ساحل فقیر و دورها را نگاه می کرد و نمی کرد. چون نه آب حریف خیال می شد و نه آفتاب و نه بازی ماهی ها و نه صدای امواج و نه نخلهای آن سو که از دور سیاهی می زدند. آنها خود در آمیزه ای از خیال و واقعیت به دیده می آمدند. و او نمی توانست هرگز نمی توانست وقتی به آن ها خیره شده است بودن یا نبودنشان را به قوه خرد محک بزند. دهکده ای که در آن معلم است در هر لحظه برای او چهره عوض می کند. از این نهر به آن نهر و از این نخل به آن نخل، دهکده آینه واری است که مدام تصویری تازه نشانش می دهد. هر تصویر چهره او را در خود بازتاب می کند. چند ماه پیش بود که یکی به او گفت دختر زار ممد تا حالا چند تا تخم مول پای شبدرها خاک کرده است.

"راست است؟"

"بله آقا. عایشه با از مابهران می خوابد. نمی بینی چه

لمبری بهم زده!"

"کسی هم دیده؟"

سرهنگ رو به یاسین که جلوش نشسته است می گوید:
" ببین خوشبختانه یا بدبختانه ما در اینجا بازجوئیت نمی کنیم. تو در تهران لو رفتی. باید بروی آنجا. ولی یادت باشد هرچی داری بگوئی. والا مچ دستت را لای منگنه خرد می کنند. حواست باشد چه می گویم. دوتا دستت را از همین جا می شکنند. این را بهت می گویم تا از حالا تکلیفت را بدانی."
یاسین به مچهای لاغرش نگاه می کند.

(دو کفش آجری روی میز معلم. دو کفش روی مقوایی خراشیده شده و لك لكی. یکی شان افتاده. کج. با پاشنه باریکش که از پشت سیاهی می زند.)

ماشینی که یاسین را از مرکز ساواک به زندان شهربانی می برد از کنار شط می گذرد. یاسین شط را می بیند. اما بویش را نمی شنود. چند وقت از زمانی می گذشت که نشسته بر ساحلی کوتاه در "قصبه" پا توی آن دراز کرده بود؟ زمان چه شتابناک می گذرد!

چند قایق کوچک ماهیگیری بر آبهای دور و تکان تکان پاهای یاسین در آب. یاسین باز به سال هائی دور پرتاب می شود. خنکی و خیسبی آب تا مغز استخوانش فرو می رود. خنکی و خیسبی ئی که روح و جسمش را شستشو می دهد. و آماده اش می کند تا بپذیرد خاک را و طبیعت را. پا می شود و راسته بلند میان نخلها را که از دو سو در محاصره بوته های کنجد و حنا و شبدرهاست در پیش می گیرد. نگاه می کند به شبدرها. عطر خنک شان و سبزی برگهایشان با رنگی ملایم حسی از دیدار با سایه به او می دهد. نمی بیند اول دختر زار ممد را. چند لحظه بعد است که او چون میشی میان علفها در چشمش می نشیند. دختر با دیدن

مستراح شهربانی آبادان حبس می کند نگاه می کند.

او را برای لحظاتی تنها می گذارم و در راهروهای شهربانی قدم می زنم. هنوز چند قدم نرفته سنگینی ساختمان شهربانی را روی شانه هایم احساس می کنم. وضعیت پله ها، ستونها و قرار گیری دفاتر افسران در وسط و انتهای راهروها، همه آنها با کمک رنگ خاکستری دیوارهایی که احاطه ام کرده است خیلی زود وجودم را از ترسی ناخواسته لبریز می کنند. رموک در گوشه ای می ایستم و به حرف های دو پاسبان گوش می کنم.

پاسبان اولی: "خبرداری که همسرمان را آوردند؟"

پاسبان دومی: "آره."

پاسبان اولی: "حالا واسه چی توی مستراح حبسش کرده

اند؟"

پاسبان دومی: "مگر نمی دانی؟ زندانیه ساواکه!"

پاسبان اولی: "این ساواک مادر قحبه هم مردم را حسابی ترسانده."

پاسبان دومی: "قسم می خورم غیر از اعلیحضرت، همه از

ساواک می ترسند. من شرط می بندم اگر نخست و زیرش هم صبح

سحر مامور ساواک را بی خبر دم خانه اش ببیند شلوارش را زرد

می کند."

پاسبان اولی: "این جوانها خیلی کس خل اند. به عوض این

که بروند دختر بازی و عشق دنیا را بکنند، می افتند تو راههایی که

جوانی خودشان را هم خراب می کنند."

پاسبان دومی: "بابا آخر آن ها که مثل من و تو نفهم

نیستند."

پاسبان اولی: "برو بابا. یعنی می خواهی بگوئی آدمهای با

"صبح سحر به هوای چیدن شبدر می زند بیرون که کسی او را نبیند."

گرگ و میش سحر، شبدر ها و موجودات اثری که با دختر زار ممد می خوابند با غروب یاسین چه خواهند کرد وقتی خسته از پرسه زنی های بعد از کارش باز به اتاق گلی اش در جنب مدرسه بازگشته است.

"آقامعلم! دختر زار ممد اینطور که بر اش حرف در میاورند نیست. خیلی دختر خوبیه. نازه. خواستند به زور ببندازنش تو بغل ناخدا مالک، نخواست. همین تقصیرشه. شب زفاف از پنجره گریخت و دیگر برنگشت خانه مالک. انصاف بده آقا معلم، چطور می توانست دختری به این نازی با مردی که پسرش همسن او بود بخوابد. دشنامه آقا. دشنام."

"آقامعلم! زار مالک هم طلاقش نداد. گفت همینطور می گذارم تا زلفات مثل دندونات سفید بشود."

"آقامعلم! ناخدا مالک لنج دارد. و پسرهای زارممد همشان توی لنج او کار می کنند. این خدائیه حقیقتی است که چرا خانواده اش کاری نمی توانند بکنند."

بر راسته می ایستد. و خاک را نگاه می کند و خاک را که شبدرهای بیگناه در آن ریشه زده اند. و ساق های بیگناه شان قد کشیده است. به رنگ ملایم شان نگاه می کند.

یاسین یاد کفش آجری اش می افتد. یکی یکبری افتاده بر پای در و دیگری راست بر پاشنه خود نشسته. گیج می شود. پیش از آنکه پاسبان حرفی بزند دست یاسین را می گیرم که نیفتد.

"آقا معلم حواست کجاست؟ بپا تو مستراح نیفتی!"

یاسین از فکر بیرون می آید و به پاسبانی که او را در

آهنگ رنگ گرفته است روی میز. تلفن که زنگ می‌زند پیچ رادیو را کم می‌کند. خیلی ضعیف صدای طرف مقابل را از گوشی می‌شنوم:

"بفرمائید."

"هوشی خودتی؟"

"آره می‌خواستی کی باشی؟"

"مردم برای دیدنت. وقت داری بزنی بیرون؟"

"نه، قربان آن صدايت بروم. مشکل دارم."

"آخ، چه بد شد. واسه چی؟"

"ساواک يك زندانی انداخته بيخ خرمان تا نفرستاديمش"

نمی‌توانم قرار بگذارم."

"ریش کن بابا!"

"نمی‌شود جان تو. با این یکی نمی‌شود شوخی کرد. با"

خود اعلیحضرت طرفی!"

"آخیش!"

"چی شد جانم."

"هیچی عزیزم. يك جوری گفتم اعلیحضرت که دلم"

رفت."

"آخ، قربان آن آخیش گفتنت. اگر بدانم باز هم با همان"

لحن می‌گویی صد بار دیگر می‌گویم اعلیحضرت."

"جان تو نگو هوشی. يك جوری می‌گویی که آدم حالی به"

حالی میشود."

کنار می‌کشم. می‌روم کنار در شیشه ای رو به حیاط"

می‌ایستم. مدتی که گذشت احساس می‌کنم هیچ دلم نمی‌خواهد از"

میان آن شیشه های دود گرفته خورشید غروب زادگاهم را نگاه"

فهم کیر ندارند!"

پاسبان دومی: "معلومه که دارند. اما آنها جاهای دیگرشان"

را بیشتر بکار میندازند."

پاسبان اولی: "من خواهر همه‌شان را گانیدم. هم برای ما"

دردرست کرده اند، هم برای خودشان، هم برای اعلیحضرت."

بیا برویم قبل از سفر يك كم دستش بیندازیم دلمان باز بشود."

پاسبان دومی: "نه بابا، بازندانی ساواک شوخی نکن. يکهو"

می‌بینی از بین خودمان یکی راپرتت را داد. آن وقت يك وزنه سه"

کیلوئی به تخمت می‌بندند که رب و ربّت را یاد کنی."

پاسبان اولی: "زکی. می‌گویم دوتائی رفته بودیم روی"

سرش بشاشیم شما چه می‌گوئید. می‌گوئیم فهمیدیم طرف مخالف"

اعلیحضرت است، دلمان خواست برویم روی سرش بشاشیم."

پاسبان دومی پاکشان دور می‌شود: "بیکاری‌ها!"

پاسبان اولی می‌دود دنبالش: "بابا شوخی کردم، قبول"

و سعی می‌کند صورت دوستش را ببوسد: "جان بچه ات يك"

دفعه راپرت بد برای‌مان ندهی‌ها!"

همان جا که بودم می‌ایستم و به آن‌ها که دور می‌شوند"

نگاه می‌کنم. بعد نمی‌بینمشان. با احتیاط گشتی توی محوطه"

می‌زنم. بالا و پائین. دم در باز اتاق افسر کشیک می‌ایستم. از"

رادیو بغل دستش یکی از خواننده های بازاری تصنیف سوزناکی"

می‌خواند درباره معشوق بی وفائی که عاشقش را ول کرده است"

و با دیگری زده است به چاک. و او آنها را در بیرون از شهر وقت"

عمل غافلگیر کرده است. آه و اوه های خواننده از بلند گوی رادیو"

ول می‌شود درست روی اسلحه کمری افسر کشیک که دمر افتاده"

است بغل يك ماشین تایپ کهنه و روی انگشتهای افسر که همراه"

می‌گیرند." و در عقب ماشین را باز می‌کند: "حالا زودتر بپرید بالا، چیزی به حرکت اتوبوس نمانده."

گامب، صدای بسته شدن در ماشین. به چشم‌های یاسین نگاه می‌کنم. می‌خواهد از غروب آبادان چیزی با خودش ببرد. می‌برد و یا نمی‌برد؛ در آن لحظه که دستش توی دستبند است و نگاهش به بیرون چیزی نمی‌داند. گذاشتمش به حال خودش تا فکرهاش را جمع و جور کند. هردو ساکتیم. مشت زن گاه گاهی گردن کلفتش را می‌کشد جلو و از آینه پشت را نگاه می‌کند. نگاهش بیشتر روی یاسین است. نگاه یاسین اما هیچ جا نیست. می‌رسیم به گاراژ. اتوبوس منتظر ماست. اول مشت زن پیاده می‌شود و بعد یاسین و دو پاسبان که او را در میان گرفته‌اند. یک راست می‌روند طرف در اتوبوس. مشت زن که پیش از آنها رفته است تو از بغل صندلی راننده جای‌شان را در ته ماشین نشانشان می‌دهد. وقتی آنها می‌نشینند مشت زن چیزی توی گوش راننده می‌گوید و پیاده می‌شود. ماشین حرکت می‌کند. اولی نشسته بغل دست یاسین و دستش با دستبند به دست او بسته است. دومی تنها نشسته است پشت. یاسین هنوز توی فکراست. از صندلی‌های نزدیک برخی گاهی دزدکی به یاسین نگاه می‌کنند. پاسبان اولی کاپشنش را می‌اندازد روی میچ‌شان که دستبند توی چشم نخورد. اما همه آن را دیده‌اند. دیده بودند که یاسین یکبری با دستش که کشیده می‌شد از جلو ماشین به ته رفت. و چطور صبر کرد تا اول پهلو به پهلو بشوند با پاسبان و بعد بنشینند. و دیده بودند که چیزی در چشمهای این مسافر عجیب هست که نمی‌توانند نگاه از آن بردارند.

یادم رفته است چه قولی به مادرم داده‌ام. چیزهایی این

کنم. بی‌هدف ساختمان را می‌گردم. بالا، پائین، چپ، راست. وقتی بر می‌گردم یاسین را میان همان دو پاسبان می‌بینم. یکی‌شان دستش به دست او بسته شده است. از پله‌های جلو در، پائین نرفته به آنها می‌رسم.
"کجا؟"

یاسین با سر علامت می‌دهد که نمی‌داند.

ماشین سیاه رنگی پائین پله‌ها منتظر ماست. در صندلی جلو غیر از راننده یکی دیگر هم نشسته است. عینک سیاهی به چشم دارد. به یاسین می‌گویم طرف چه گردن کلفتی دارد، عین مشت زن‌های کارکشته است. از ماشین که بیرون می‌آید با نگاهی سرد یاسین را برانداز می‌کند. بعد به پاسبان‌ها که منتظر حرفی از جانب او هستند می‌گوید: "بار اولتان است که زندانی ما را می‌برید؟"

هردو پاسبان به هم نگاه می‌کنند. نمی‌دانند کدام یکی‌شان باید جواب بدهد. پاسبان اولی می‌گوید: "آقا-"

راننده که به نظر می‌آمد توی چرت است یکباره می‌پرد وسط حرفش: "جناب سرهنگ!"

پاسبان حرفش را اصلاح می‌کند: "ببخشید، جناب سرهنگ. صلاً نگران نباشید."

مشت زن کارکشته گردن کلفتش را پیش می‌آورد:
"گوش هاتان را خوب باز کنید. حق ندارید توی راه یک لکه باش حرف بزنید. دست از پا خطا کنید با خود اعلیحضرت لرفید. فهمیدید؟"

هردو پاسبان باهم می‌گویند: "بله جناب سرهنگ."
"به تهران که رسیدید، می‌آیند دم اتوبوس ازتان تحویلش"

مکت می‌کند. بعد برایم می‌گوید که سکوت و بی‌حرفی بچه‌ها و مظلومیت شان عذابش می‌داد. نه بازی می‌کردند و نه بلد بودند. فکر کرد تکان شان بدهد. درس و مشق را یکدم بگذارند کنار و بدون توی میدان و هورا بکشند. این بود که کشیدشان بیرون. آوردشان اینجا توی میدان. اول کمک شان کرد تا سنگ‌های دروازه‌ها را گذاشتند. بعد راهنمایی شان کرد که چطور فوتبال بازی کنند. و افراد هر دسته به هم پاس بدهند. خودش هم افتاد جلو که بازی را مهیج کند. چندتائی هم گل زد و الکی داد کشید بعد خسته اش شد، زد بیرون میدان، نشست روی خاک که دید بچه‌های کلاس به جای آن که توی دروازه شلیک کنند، هر دو دسته افتاده اند به جان توپ و دِ بزن. توپ هم پرت می‌شد جلو تر، گاهی هم با قوسی بلند از سر ضربه ای تصادفی، و بعد جلوتر. و آن‌ها هم در پی اش روان. تا از میدان خارج شدند. رفتند آن طرف جاده خاکی. اول صدایشان می‌آمد حالا که هیچی از آن‌ها پیدا نیست. و حالا هم هنوز و به یقین دارند زیر توپ می‌زنند تا کجا و کی از پا بیفتند. معلوم نیست.

خنده ام می‌گیرد.

می‌گوید: "می‌بینی مثل داستانه!"

"آره"

"همیشه دلم می‌خواست از این چیزهائی که می‌بینم و یا

برایم رخ می‌دهد داستان بلندی بنویسم."

"از چی‌ها مثلاً؟"

"از همینها. همین آدمهائی که تو هم آنها را دیدی؛ خجو،

دختر زار ممد، زار یوسف، خودمان، خودم، ایران خانم، آبجی قدم،

و -"

تو می‌بینم یا خیال می‌کنم می‌بینم که نمی‌گذارند او را بیاد بیاورم که در ذهن من هنوز پای درخت توت ایستاده است و منتظر است تا لحظه به لحظه برایش خبر بیاورم. در يك جا ننه غلام و غلام نشسته اند. عروسك رقصنده در بغلش است. میل رقصیدن دارد. اما نمی‌تواند. ننه غلام سفت آن را گرفته است _ دست هایش را _ صندلی رویی شان را خجو و شوهر پیرش گرفته اند. بغل دستشان ایران خانم و زار یوسف نشسته اند. برادر کوچک ایران خانم دست به صندلی در راهرو وسط اتوبوس دارد به پاسابنها نگاه می‌کند. هیچ معلوم نیست چیزی را به خاطر می‌آورد یا نه. آبجی قدم هم هست. آستینهایش را چنان بالا زده است که انگار منتظر است تا یاسین از بغلش رد شود و او را بقاپد و توی طشت آب بیندازد: "تخم جن چرکو په چرا هی از مو در می‌ری؟"

از صدای او غلام با سبیل کلارک گیبلی اش می‌چرخد و او را نگاه می‌کند.

یاسین را برای لحظه ای گم می‌کنم. بعد می‌بینمش نشسته است در شوره زار بیرون از ده. جائی که می‌توانی از دور درخت‌ها را ببینی و حس کنی خنکی سایه‌های شبدر و زیر نخل‌ها را روی پوستت، نرم. مدرسه گلی ده که یاسین در آن به بچه‌ها درس می‌داد با دیوارهای کج و کوله چون سببی از حرص گاز زده در پشت سرش پیداست. یاسین خیره است به رویو. به نقطه‌هائی که محو و محوتر می‌شوند.

"چرا اینجا نشسته‌ای؟"

"منتظر بچه‌هایم که برگردند. یعنی می‌خواستم به آنها بازی فوتبال یاد بدهم. میدانی که، بار اولشان است توپ بازی می‌کنند."

اینها نگاه کنم. وقتی اینها دیگر برایم هیچ نیستند جز يك مشت واژه. مشتى واژه كه خودشان باید خودشان را توضیح بدهند. من در آنها دخالتى نداشته باشم. برای همین است كه مى‌گویم چقدر خوب مى‌شد كه داستان این مرد را مى‌كشاندم به لحظه‌اى كه جاى دیگری است، زیر آسمانى دیگر، زیر آفتابى دیگر. بعد دارد از آنجا با چشم دیگری به اینها نگاه مى‌كند. مى‌خواهم بدانم باز دستبند ها و شلاقها او را تعقیب مى‌كنند یا نه؟

"خوب، بده به ایوان آن را بنویسد؟"

"ایوان كیه؟"

"دوست من است. تو هلند زندگى مى‌كنى."

"آن وقت؟"

"آن وقت شاید خیلی چیزها برایت روشن بشود!"

صدای دام دام حرکت چرخهای قطاری در گوشم مى‌پیچد، بعد من یادم مى‌آید یعنی در همان خواب یادم مى‌آید كه نباید اینجا باشم. جای دیگری‌ام. در هلند. قاطی مى‌كنم. اشیاء و مكانها مدام در ذهنم تغییر شكل و تغییر نام مى‌دهند. آن وقت خودم را مى‌بینم كه در پستوى مغازه كرامت نشسته‌ام. قوز كرده و خم شده روی قالیچه‌اى كه جایش رفته است. ایوان هم هست. ایستاده پای پنجره و بجای كرامت دوربین در دست. و خیره به بامى در روبرو و منتظر تا پرنده‌اى كه در كمین پروازش نشسته است بپرد. دلم مى‌خواهد به او بگویم كه آنمهای داستان او را در خوابم گم كرده‌ام و جای خود او هم با كرامت عوض شده است كه صدای تیرى مى‌پیچد. حواسم پرت مى‌شود.

ایوان برمى‌گردد و دوربین را مى‌دهد دست كرامت كه نشسته است پشت میزش؛ خیره به جلو.

و آخرى را مى‌خورد. من هم چیزى نمى‌گویم.
"همه این‌ها را دیگر. همه را در خیال مردى بیاورم كه دارد با دستبند در سرزمینش سفر مى‌كند."

"خوب، بعد؟"

"بعد همین آدم، داستان است دیگر، مى‌توانم هزار جا ببرمش، به دلایل سیاسى مى‌افتد در يك كشور خارجى. آن وقت آنجا عاشق مى‌شود. خوب این آدم، حالا هم منم. هم من نیستم. هم مجموعه‌اى از خاطره‌هاى قدیمیش است، هم چیزهائى كه دارد مى‌بیند. توى این وضعیت سعی مى‌كند آنچه را كه دارد تجربه مى‌كند مثل نخى از توى همه این مهره‌ها بگذراند. اما مى‌ترسم موفق نشود."

"برای چه مى‌ترسى؟"

"ببین ما یاد گرفتیم همه‌اش چیزها را مقابل هم بگذاریم و نگاهشان كنیم. خیر و شر، نور و ظلمت. برای همین كمى گیج مى‌شوم. مثلاً همین جا زار یوسف را داریم و ایران خانم را. و حتماً زار یوسف مى‌شود شُرّه. آن وقت ایران خانم باید بشود قرص قمر، خوب. مظلوم واقعی و از این حرفها."
"خوب معلوم است دیگر، مگر مخالفى؟"

"اى، اما-"

"اما، چى؟ ببرییش جلوتر، بین تو و آن بوكسوره، معلوم است كه شُر كیه."

"خوب، درسته!"

"مثل اینکه شك دارى؟"

"ببین من نمى‌دانم. شاید چیز دیگری مى‌خواستم بگویم. مى‌خواهم اگر بشود از راه خیلی دور، یعنی خیلی با فاصله به

کوچه باز می‌شوند. پای آن می‌نشینیم و صحنه ای عاشقانه را از سوراخی دید می‌زنیم. دختر را زود می‌شناسم.

ایران خانم است. خوشگلتر شده است. ابروهایش کمانی. موهایش سیاه و براق. چانه اش گرد. غلام دارد او را می‌بوسد. و او خودش را ول کرده است توی بغل غلام. غلام روی موهای او دست می‌کشد و ما نرمی موهای ایران خانم را برای اولین بار حس می‌کنیم. و می‌بینیم که چطور موها زیر دستهای بزرگ غلام می‌خوابند. بعد ما نمی‌فهمیم چی می‌شود. غلام در می‌رود. به دو. ایران خانم می‌چید تو. آن وقت یک صدای جیغ می‌شنویم. یک صدای وحشتناک. و آن وقت همه از خانه می‌زنند بیرون. ما اما از جامان تکان نمی‌خوریم. بعد می‌بینیم که زار یوسف با یک تیشه از در بیرون می‌آید. تیشه خونی است. می‌لرزد. می‌گوید: "نمی‌خواستم، نمی‌خواستم. هیچ وقت نمی‌خواستم."

و آنوقت، ما از در باز می‌بینیم که ایران خانم افتاده است توی حیاط روی سیمان داغ دراز به دراز. و پائین پای او دو کفش پاشنه بلند پیدا است. یکی کج و یکبری و دیگری نشسته بر پاشنه. می‌ترسیم. هردو می‌ترسیم. و برای یک لحظه چشمانمان را می‌بندیم. از ترس. می‌خواهیم تاریکی بیاید. و تاریکی برای ما خیال خواب بیاورد. اما نمی‌آورد. فقط ما را از جا می‌کند. از آن جایی که هستیم ما را می‌کند و می‌اندازد توی ده. ما همچنان چشممان بسته است. اما از بوی شیدرها می‌فهمیم که توی ده پرتاب شده ایم - پای شیدرها- با همان حس خنکی که داشتیم. چشم باز می‌کنیم. می‌بینیم دختر زار ممد دراز به دراز توی شیدرها افتاده است. و دور گردنش سیاه شده است. در کنار او زیر بوته ها پرندۀ ای زخمی بال بال می‌زند. ای کاش چشم باز

"نشد. سعی کردم که بگیرم. لحظه نادری بود. نشد. درست همان موقع زدنش! از کجا؟ نمی‌دانم."

"دو زرد یک در میان."

"زدم، بزنی."

"هشت زرد، یک در میان."

"می‌مانم. نخ‌ها را گم می‌کنم."

"صدای چه بود؟"

"مگر تو هم شنیدی؟"

"آره."

"صدای تیر بود."

یاسین بلند می‌شود و دستم را می‌گیرد و مرا با خودش باز می‌کشانند به همانجا که بودیم، زیر همان آفتاب که چقدر داغ است و پوستمان را می‌سوزاند. از آن جا هم می‌گذریم. می‌رویم. با بوی برگ‌های نخل در دماغمان و بوی شط و گل خیس ساحل‌های کودکی مان. می‌رسیم به کوچه ای که یاسین را در آغاز سفر یکبار در آن دیده بودم.

از در باز خانه ای می‌چپیم تو که چقدر در زنگ زده و دستگیره آهنی اش به چشم آشنا می‌آید. می‌رویم توی حیاط سیمانی که زیر آفتاب مثل تابه داغ است. می‌پریم روی دیوار. ننه غلام توی حیاط و عروسک در دست توی صورتمان می‌خندد. از دیوار کوتاه سر دیوار خودمان را می‌کشیم بالا زیر محوطه زیر شیروانی. آنجا هوا خنک است. همیشه آنجا هوا خنک است. و خاک نرمش همیشه بوی خوش و خنک دارد. بینی را آزار نمی‌دهد. نرم و مطبوع است. من اینجور خاکها را دوست دارم. پاکیزه اند. دست نخورده. قوز کرده می‌رویم تا پای سوراخهایی که توی

نمی‌کردیم. باز می‌ترسیم. از چشم بستن می‌ترسیم. از خواب و از خوابیدن می‌ترسیم.
می‌گویم: "یاسین برگردیم سر جایمان."
می‌گوید: "جا؟ تو که جا نداری."
می‌گویم: "همانجا که نشسته بودیم. و نقطه‌ها را تماشا می‌کردیم."
می‌گوید: "تو سارا را میان آنها ندیدی؟"
می‌فهمم سارا همان نامی است که نمی‌خواست بر زبان بیاورد.
می‌گویم: "نه. فکر نمی‌کنم."
می‌گوید: "می‌ترسم. می‌ترسم بلائی سر سارا بیاید."
بعد خودمان را پیدا می‌کنیم میان همان بچه‌هایی که زیر توپ می‌زدند. توپ از بس گل به آن چسبیده سنگین و گنده شده است، به زور هوا می‌رود. کسی اما به آن توجه نمی‌کند. ما هم نمی‌کنیم. می‌زنیم زیر توپ. و بی‌هدف. کار نداریم که به سمت چی و کجا پرتاب می‌شود. فقط دلمان می‌خواهد بزنی بعد بدویم دنبالش، و تا به آن رسیدیم بزنی. از نفس افتاده ایم اما ول نمی‌کنیم.
یاسین باز می‌گوید: "می‌ترسم. برای سارا می‌ترسم."
و می‌خورد زمین. دستش را می‌گیرم. بلندش می‌کنم. نفس می‌زند. باز می‌دود و توی دویدن برایم از سارا می‌گوید.
خاطرات او مثل عکسی است تکه تکه شده که پخش زمین شده است. همه را منقطع می‌بینم. سر و گوش بریده. یکبار آنها باهم در خیابانند. سارا دامن کوتاه قرمزی پوشیده است. و برای او از حفظ شعر می‌خواند. در جایی دیگر بلوز زرد سارا را فقط می‌بینم. بعد آنها را می‌بینم. توی مهتابی. سارا پیراهن توری آبی

رنگی تنش است و گریه می‌کند. رو به آسمانی غروب. می‌گویم: "یاسین این‌ها چیست؟ این تکه‌های پراکنده که ریخته‌ای روی زمین؟" می‌گوید: "همین است که هست. چه خیال می‌کنی؟ با این شتاب چطور می‌خواهی برایت تعریف کنم. تازه چطور تعریف کنم که دست بازجوییم نیفتد. مگر پاسبان بغل دستم را نمی‌بینی؟ راه ده دوازده ساعت دیگر تمام می‌شود. آن وقت منم و آن شلاق‌هایی که وعده اش را داده‌اند." می‌گویم: "این چه ربطی به داستان تو و سارا دارد؟" می‌گوید: "دارد. همین‌ها که به نظر تو تکه پاره یا رمزی می‌آیند سرنوشت من و سارا را رقم زده‌اند. اصلاً همینها باعث آشنائی‌مان باهم شده‌اند. من و او درون همین شبکه روابطی که ما را در بر گرفته است حرکت می‌کنیم. مگر خوبت نمی‌خواستی که در جزئیات خیره شوم. شدم. خوبت کوچکی‌ای را که در آن بزرگ شدم دیدی. همه آن کوچکی، منم. ایران خانم، منم. زار یوسف، منم. غلام، منم. ننه غلام، منم. همه اینها ما را ساختند. برای بزرگ شدن، ما ناچاریم این شبکه رابطه را طرد کنیم. آن وقت که طرد کردیم می‌شویم ضد قانون و آن وقت قرار تعقیب‌مان صادر می‌شود. ما همیشه دستمان بسته است. نگاه کن فقط روی صندلی است که می‌توانم جَم بخورم."
بعد من که مکانم را گم کرده‌ام، با صدای دام دام حرکت چرخهای قطار در گوشم سعی می‌کنم با کنار هم چیدن همه آنچه‌هایی که نشانم داده است و یا از آن‌ها گفته است نقشی در ذهن بسازم. مثل نقش رفته‌ای از يك قالی جایش سوخته. نمی‌شود. به خودم می‌گویم شاید به همین دلیل است که او دلش می‌خواهد روزی با فاصله به آنها نگاه کند. نه از درون این شبکه روابط. خیلی با فاصله از آن. می‌گوید عشق به دیگری یافتن خود است. یافتن

می‌کند با همان پای لنگ خودش را به بچه‌ها برساند. نگاه کنان به آنها می‌نشینم بر شوره زار. به این امید تا توپ با ضربه پای یکی‌شان قوس بلندی بردارد توی آسمان آبی. پرواز کند. و آنها لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای مغروق تماشای آن، نفس تازه کنند. شاید در این نفس تازه کردن به یاد بیاورند قطعات بریده شده‌ای را که در ناخودآگاه ذهنشان بود و هست و خود سایه‌واری از آن می‌دانند. همانها که وقتی سالها بعد وقتی خواستند به یادشان بیاورند دیگر بریده بریده نباشد. تصویر کاملی باشد از اوئی که لحظه‌ای بعد باید پیدایش کنم نشسته برصندلی، در اتوبوس و باچشمایی حیران در چشم مسافران خیره شده است و چهره‌هایی را جستجو می‌کند و یا خیره شده است به بیرون به دشت باز و یا به علفزاری و یا به دامنه کوهی که منظره‌ای کوچک از وطنش است.

می‌دانم مادرم هنوز منتظر من است و ایستاده است زیر درخت توت تا شرح احوال یاسین را به او بدهم. یاسین را تنها می‌گذارم. با صدای ضربه‌های پازدن بچه‌ها درگوشش. ناچارم آنقدر از او فاصله بگیرم تا مادر را پیدا کنم.

به خانه که می‌رسم به سختی می‌توانم باور کنم این همان خانه‌ای است که چند ساعت پیش ترکش کرده بودم. در و دیوار آن، بوی کهنگی و مرگ می‌دهد. انگار سالها خالی مانده است. از در باز زنگ خورده تو می‌روم مادر را می‌بینم که هنوز ایستاده است زیر همان درخت توت که حالا خشک شده است. و نرم بادی آستین ژنده و رنگ و رو رفته اش را تکان می‌دهد. انگار سالها از عمرشان گذشته است. توی حیاط چند آدم غریبه هم می‌بینم. پیرمردی و دو زن. دوباره دچار شک می‌شوم. از خودم می‌پرسم این

خوبت در همین جهانی که تو را در برگرفته است. دیدن خوبت به صورتی مشخص نه مجرد. اما اینجا نمی‌تواند. نتوانسته است. چیزهایی می‌آید بینشان و حائل می‌شود. و همین‌ها او را پرت می‌کنند به سوئی و یا سارا را. بعد همدیگر را گم می‌کنند. تا بحال چند بار همدیگر را گم کرده‌اند. بار اول وقتی بود که فکر می‌کرد مبارزه مخفی و زندگی با سارا با هم جور در می‌آید. بار دوم حضور همین رؤیاها. حالا هم که دستگیر شده است. می‌گوید در چهره سارا که نگاه می‌کند می‌فهمد تا حالا همه اش شکست خورده است. چهره شکست خورده‌ای دارد. همه‌شان. حتا سارا هم اگر بخواهد تصمیم تازه‌ای بگیرد خیال می‌کند که بیرون از این شبکه روابط است، او هم در درون آن حرکت می‌کند. و با انگشت سارا را میان بچه‌ها نشانم می‌دهد.

می‌بینمش. با همان شکل و قیافه‌ای که یاسین از آن گفته است. شتابنده، او هم دارد زیر توپ می‌زند. باخنده و شعیف. گاهی هم متفکر و مغموم. توپ حالا آنقدر گنده شده است که به زور از زمین بلند می‌شود. ما اما می‌زنیم. پنجه‌های پامان باد کرده است، ولی می‌زنیم. زیر آفتاب. مسابقه‌ای برای هیچ. فقط نفس مسابقه است که لذت بخش است. نفس زدن زیر توپ است. در نمکزاری بی مرز. که نشان دهد در میدانیم. اصلاً خودمیدان مهم است. به سارا می‌گویم: "تو حرف بزنی. وقتی یاسین نمی‌تواند تو بگو." می‌زند زیر توپ. با همان پاهای کوچکش. و بعد از درد روی زمین می‌نشیند. موهای پریشانش را از پیشانی کنار می‌زند. می‌گوید: "الان هیچی برای گفتن ندارد. زمان می‌خواهد. فقط می‌خواهد او هم وارد بازی شود. می‌خواهد لجبازانه وارد بازی شود تا به یاسین نشان دهد که او هم می‌تواند." بعد بلند می‌شود و سعی

می‌آید آنها را در جایی دیده‌ام. چقدر پیرمرد به زار یوسف شبیه است؟ می‌تواند خودش باشد؟ شلوارش را به عادت او تا قوزک پایش بالا زده است و تکیه به دیوار در ایوان نشسته است و رو به آسمان دور سر دیوار دارد. از او فقط استخوانی و پوستی باقی مانده است. با شناختن او چهره‌های دیگر برایم آشنا می‌شوند. زن روبروی او که دارد توی هاون سنگی کشک می‌ساید ایران خانم است. او هم پیر شده است. برادرش کجاست؟ بعد، آن زن دیگر را هم می‌شناسم: دختری زار ممد است. کمر تاشده اش در هنگام جارو کردن همان حالتی را دارد که در هنگام بریدن ساق شبدر ها می‌دیدمش. چطور شد که اینها هنوز زنده اند. و چرا به اینجا کوچ کرده اند. چرا خانه این قدر ویران شده است. از مادرم می‌پرسم. می‌گوید جنگ شد. و همه ناچار شدند شهر را ترک کنند. این‌ها جا نداشتند و مدتی است که آمده اند. می‌گوید در این جنگ لعنتی اینها هم مثل بقیه دار و ندارشان را از دست دادند. دیگر چیزی برای‌شان نمانده است.

"آدم‌های خوبی اند ننه! خوب شد که آمدند و اتاقهای خالی را پر کردند. بدون آنها من خیلی تنها می‌شدم."
می‌پرسم: "ننه، ایران خانم که هنوز زنده است! مگر زار یوسف او را با تیشه نکشت؟"
"زار یوسف؟"
"آره."

"نمی‌دانم ننه. این مردمی که من می‌شناسم هزار بار می‌میرند و هزار بار زنده می‌شوند."
"دختر زار ممد چی؟ خودم گردن سیاه شده اش را دیدم."
"چه می‌گویی ننه؟ مگر بچه اش را ندیدی؟"

جا کجاست؟ مادر چنان ایستاده است که انگار پاهایش تا عمق خاک ریشه زده است. بی‌صدا از کنارش می‌گذرم. می‌روم توی راهرو. راهرو همان راهروی آشناست. حمام هم هست با کاشی‌های سفیدش و آشپزخانه، که گوشه‌ای از آن را یخچال پر می‌کرد. بیشتر اثاثیه‌ها در جای سابقشان است. اما خراب و از کار افتاده شده‌اند. می‌روم توی اتاق نشیمن تا در گوشه‌ای از آن سماور ورشوئی مادر را ببینم. همانجا که سارا گاهی اوقات کنار مادر می‌نشست و باخنده‌هایش اتاق را از شادی سرشار می‌کرد. پی‌صداها می‌گردم. صدا‌های دور و گمشده. نیستند. اشباح جای آنها را گرفته‌اند. اشباحی که آرام و بی‌صدا از لای خرت و پرت‌هایی که اتاق نشیمن را پر کرده‌اند می‌گذرند. دو شیخ را دنبال می‌کنم که از بقیه جدا می‌شوند و به یاد شبی در تابستانی دور از راهرو بالا می‌روند. آنها زیر آسمان پرستاره تابستان بر پشت بام جا پهن می‌کنند. می‌خواهند در کنار هم، بی آنکه همدیگر را لمس کنند. فقط به آسمان نگاه می‌کنند. بعد صبح می‌شود. اشباح می‌روند. من دلم می‌گیرد. می‌روم توی اتاق یاسین. شبهای بسیاری او و سارا در آنجا بیدار می‌نشستند. با هم کتاب می‌خواندند. اتاقی که از رؤیاهای خوب سارا برای آینده رنگ می‌گرفت. آیا می‌توانم دوباره آن رنگ را ببینم؟ میز تحریر یاسین هنوز سر جایش است و روی آن ننوی حصیری کوچکی، بافته شده از برگ نخل، و کودکی در آن که با چشم باز خوابیده است. اینها کی‌اند؟ در کمد را باز می‌کنم. کتابخانه کوچک یاسین با قفسه‌های چوبی قهوه‌ای رنگش هنوز آنجاست. گرد از کتاب‌ها پاک می‌کنم. اشیائی که روزی با دست زدن به آنها هزاران صدا ازشان برمی‌خاست اکنون خاموشند. می‌روم توی حیاط. غریبه‌ها را نگاه می‌کنم. به نظرم

می‌گوئی؟"

"آخریش ننه. همان که سر قرار با یکی‌تان دستگیر شد و دیگر برنگشت. فقط پیراهنش را از زندان برایم آوردند. آن که تو باش بودی اولیش بود."

بعد تکان خوردن آن درخت کهنسال را می‌بینم. پاهایش را مثل ریشه درختی از خاک در می‌آورد و سنگین سنگین مثل همیشه راه می‌افتد به طرف ایوان. همراهش می‌روم. از راهرو می‌گذرد. می‌رود توی اتاق خودش و از میان جامه دانی چوبی پیراهنی در می‌آورد و روبرویم می‌گیرد:

"ننه این حرف را پهلوی خودت نگه دار. اینکه برایم از زندان آوردند پیراهن یاسین نیست. پیراهن کس دیگری است. آنروزی که یاسین از پهلوی من رفت پیراهن دیگری تنش بود. من خوب یادم است."

بعد با همان سنگینی می‌رود به اتاق یاسین. در کمدی را باز می‌کند. و پیراهن چهارخانه‌ای را در جا رختی نشانم می‌دهد. پیراهنی صاف. و هنوز نو. با بوئی سالها مانده در کمد.

"لنگه همین بود ننه. خودم برایش خریدم."

"هغ غ غ غ غ غ غغغغغ....."

با گامهای سارا از خواب بیدار می‌شوم. او را در هاله کمرنگی که شباهت دوری با هلنا یافته است می‌بینم. سرش را می‌آورد نزدیک، از میان وهم و واقعیت. بعد عکس را از دستم می‌گیرد و کمکم می‌کند تا از انبار زیر زمینی بیرون بیایم.

"یعنی همه اینها خیالات بود؟"

بعد در باز می‌شود. ننه غلام باسینی بزرگ و عروسکش تو می‌آید. غلام هم همراهش هست. نگاه ایران خانم میان جمعیت روی او می‌چرخد. ننه غلام سینی را می‌گذارد روی زمین. عروسک را کوه می‌کند و می‌گذارد توی آن. عروسک راه می‌افتد. با توری نازکی روی صورتش. غلغله می‌شود. هرکس که از کوچه می‌گذرد می‌چپد توی حیاط. آبجی قدم. حسن، همبازی قدیمم. خجو و شوهرش. دختری که یکبار تنکه سفیدش را دیدم. بچه های کوچه مان. ناطور شرکت نفت که به هنگام آجر دزدی با مشت توی دهانم زد. بچه های مدرسه ای که در ده درسشان می‌دادم. عروسک دسته گل سفید توی دستش را با ناز به سوی همه تکان می‌دهد. همه دور سینی جمع اند، خیره به عروسک، جز مادر که هنوز زیر درختی که سالهاست خشک شده ایستاده است. گیج می‌شوم.

آیا بازگشتم به خانه برای دیدار با این چهره ها بود و یا دادن گزارشی از یاسین به مادرم؟ چرا باز گشته ام؟

خاک

آه خاک نفرین شده.

با زنان و مردان ساده ات

همه زخمی!

آه خاک،

خاک دوست داشتنتی!

صدای مادرم را می‌شنوم: "از یاسین چه خبر داری ننه؟"

"هنوز توی ماشین است. با دستبند و میان دو پاسبان."

"نه ننه. گفتند اعدامش کرده اند."

"خودم الان باش بودم ننه. تو از کدام دستگیریش

بخش بایگانی روزنامه های قدیمی، به هنگام ورق زدن روزنامه ای چشمم به عکسی خورد که سالها پیش، آن را از نسخه ای از همین روزنامه چیده بودم. چریکی بر خاک افتاده در دشتی لم یزرع. با تانکی در کنارش. اگر حرف کرامت درست باشد تردیدی ندارم که زاهد عکس را در همین کتابخانه یافته بود. بالاخره بعد از جستجوی زیاد روزنامه را پیدا می‌کنم. جای بریده شده عکس در روزنامه پیدا است. با دیدن آن برایم مسلم می‌شود زاهد بعد از مدتی تردید در انتخاب بین دو نقش، بالاخره نقش پیشین را انتخاب کرده است. نقشی که رهایش نمی‌کرد. مطمئن نیستم ایوان این را می‌داند یا نه؟ خیره به روزنامه و حس جای انگشتان زاهد که در آن روز با ظرافت این عکس را بریده بود فکر می‌کنم کم و بیش به راز پی برده ام. باید داستان را به روایتی که به روح من نزدیک است ادامه دهم. این دیگر نمی‌تواند روایت ایوان باشد. ایوان سعی کرد با استفاده از زندگی خودش روایت زاهد را از نو بازسازی کند. و سرانجامی دیگر برای آن خلق کند، اما وسط کار متوجه شد عناصر متشکله زندگی زاهد قوی تر از آن است که تسلیم روایت او شود. پس مجبور شد زندگی خود را با همان سامانی که می‌خواست ادامه دهد و روایت زاهد را همانطور که بود پراکنده در اختیار من بگذارد. سفر در رؤیا کمک کرد تا بخش مهمی از استعاره های ایوان را در بیاورم. " پرنده زخمی " و از همه مهمتر، فیلی با نقش دوایری تکرار شونده بر جل که به من هدیه کرده بود. فیلی که هر جا می‌رفتم به اشکال مختلف تعقیب می‌کرد. صبور و سنگین. اکنون می‌دانم تنها کاری که برایم مانده است این است که بنشینم در گوشه ای و روایت زاهد را تنها برای خودم بازگو کنم. حداقل به عنوان حفظ دوره ای از زندگی نسلی

رؤیائی با حوادثی تکراری. مادری که زیر درخت توت ایستاده است. خانه ای که ویران شده است. عکس چریکی مرده که در جیبی یافت می‌شود. پرنده ای زخمی نزدیک به جسد دختری میان شبدرها. پیراهنی که در صندوقچه ای نگهداری شده است. آیا اینها همان استعاره های ایوان اند که باید از آنها سر در بیاورم؟

روز بعد از سفری که در رؤیا به وطن داشتم کرامت را می‌بینم. رؤیایم را به تمامی با ذکر جزئیات برای او تعریف می‌کنم. حرفم که تمام می‌شود می‌گوید نظیر همان عکسی را که مأمورین از جیبم در آورده بودند زاهد به او نشان داده بود. حرف کرامت تکانم می‌دهد. بعد از خداحافظی با او يك راست به کتابخانه دانشکده زبانهای شرقی می‌روم. همانجائی که در سالهای نخستین ورودم به هلند از مکانهای مورد علاقه ام بود. کتابخانه بخش شرقی به گونه ای رابطه ام را با خاطراتم حفظ می‌کرد. بیشتر وقتها در آنجا بودم. کتاب می‌خواندم و یا روزنامه های قدیمی را ورق می‌زدم. در همان سالها بود که در

اختیارش گذاشته بود تا عشق را هم تجربه کند. بعد را دیگر ایوان خبر ندارد.

دست زیر چانه می‌گذارم و سعی می‌کنم زاهد را که در بحرانی‌ترین لحظه‌های زندگی‌اش است ببینم. برایم مهم نیست بدانم چگونه به ترکیه رفت و چند روز را در هتل‌های در آکسارای گذراند و در طی این چند روزه چند بار رفت به ساحل دریا و یا به هنگام عبور از کوچه‌های سنگی چند بار یاد روزهای افتاد که برای اولین بار به ترکیه آمده بود. سرگردانی‌های روزهای انتظار را خودم تجربه کرده بودم. روزهایی که چشمهای تو روی اشیاء می‌لغزد و به هیچ چیزی بند نمی‌شود. همیشه چیزهایی ورای اشیاء می‌بینی. و احساس می‌کنی باید از نیروئی مغناطیسی پنهانی که برای کشیدن تو به سمت خودشان در آنهاست بگریزی. لحظاتی که گوئی می‌خواهند آوارگی را در روح تو ابدی کنند. چهره‌های فراوانی که در طول زندگیت با آن‌ها برخورد کرده‌ای در برابر چشمهای تو رژه می‌روند و هرکدام به دستی و به عشوه‌ای تو را طلب می‌کنند. تو آنها را می‌بوسی و در هر بوسه طعم خاصی در دهانت احساس می‌کنی. بعد همه را یکباره وامی‌نهی در پشت سر. می‌گریزی. از همه آنها می‌گریزی. چون خوبت را عازم دیاری تازه کرده‌ای. و یا سفری طولانی. هرچه هست وداع با آنهاست. و میل وصل به دیگری. دیگری که نیست. هیچ است. تار و پودی است از هم گسیخته که مدام به هم وصل‌شان می‌کنی و از هم می‌گسلی‌شان برای رسیدن به یک شکل به یک مفهوم. روزهای او را در ذهن چون صفحات کتابی برگ می‌زنم تا به روزی می‌رسم که او نشسته است در پشت تپه‌ای و کمین کرده است آنجا و هر لحظه منتظر است تا حسن پیدا شود.

که امکان زدن نقشی تازه را داشت اما نتوانست. راه زاهد و ایوان در همان سفری که ایوان با ساسکیا به آن دهکده داشت، آنجا که ایوان پرنده‌ای زخمی را یافته بود، از هم جدا شده بود. ایوان با نوشتن داستانی در آن سفر زاهد را رها کرد و خود با ساسکیا برگشت. دیگر نمی‌توانست با زاهد که حس می‌کرد پرنده زخمی چون سرنوشتی او را دنبال می‌کند کنار بیاید. گذشته او را رها نمی‌کرد. تمام کوشش ایوان در گفتگو با من برای این بود که ببیند من در موقعیتهای متفاوت چگونه با حواث برخورد می‌کنم. تناقضی که در وجودم می‌دید و سوسه‌اش می‌کرد تا شاید بتواند با قرار دادنم در موقعیتهای متفاوت؛ آن سوی‌های تاریک روح زاهد را برابرش بگذارد و آن وقت پایان دیگری برای داستانش بنویسد. بنظرم می‌آید او همه را به خدمت گرفته بود تا در عمق روح زاهد نفوذ کند. حتا کرامت و زوربا را. ماجرائی که آن شب بین من و آن‌ها رخ داد آخرین کوشش ایوان برای یافتن راه دیگری در زندگی زاهد بود.

دیگر علاقه چندانی به دیدن ایوان ندارم. و راستش برایم فرقی نمی‌کند زاهد شخصیت داستان اوست یا نه و یا زائیده تخیل من، یا در واقع دوستی است که من و کرامت هرکدام در دل به او امید بسته بودیم؟ تنها چیزی که اکنون در ذهنم باقی می‌کند پیگیری داستانی است که آخرین لحظه‌هایش را طی می‌کند.

از این به بعد را دیگر ایوان ننوشته است. شاید هم از همان اول گذاشته بود به عهده من. نمی‌دانم. کار او، به گونه‌ای، فقط دادن یک مشت اطلاعات لازم بود تا من بتوانم از همه جهات شخصیت زاهد را در اختیار داشته باشم. زاهد در آشنائی با هلنا توانست از فاصله به خود نگاه کند. سفر با او این فرصت را در

که بعد از طی کردن مسافتی پنج ساعته به پناهگاهی گرم برسند. چقدر قهوه می‌چسبید! چقدر نگاه کردن به هلنا بعد از آن همه راه پیمائی به او آرامش می‌بخشید! چقدر منظره پائین و دور، از آن بلندی، زیبا بود!

"چه در خون آدمی است هلنا؟"
"عشق"

"تو این را از کجا می‌دانی؟"
"وقتی به تو نگاه می‌کنم."

"من اما فکر می‌کنم در خون من چیز دیگری هم هست. گذشته. تاریخ. و حوادثی که بر سرم آمده است."

"اینها عرضی‌اند. می‌آیند و می‌روند. در آدمی چیز پایدارتری هست. همین است که حسرت از دست دادن آن برای همیشه برای او می‌ماند."

"عشق هم می‌آید و می‌رود."

"نه. عشق بسط پیدا می‌کند. بزرگ می‌شود. من لزوماً حالا عشق را آنطوری نمی‌بینم که در هیجده سالگی ام تجربه کرده بودم."

پا شد. او را بوسید و رفت سراغ کارت پستالها. دوتا را انتخاب کرد و برگشت.

"یکیش را برای مادرم می‌فرستم. جالب است بداند که من حالا کجایم. یکیش را هم یادگاری نگه می‌دارم برای خودمان."

زاهد در این رؤیای شیرین چشم می‌بندد. و شبی را به یاد می‌آورد که از داستانهای پاورزه باهم حرف می‌زدند. از آب، دریاچه و امواجی که سرتاسر داستان را در بر می‌گرفت. با یاد آوری آنها هنوز هم در آن پلکان نرم رونده که آفتاب و ماهی روی‌شان بازی

می‌دانم بعد از ورودش به ترکیه با نشانی‌ئی که از حسن داشت با او تماس گرفته بود و گفته بود که آماده است طبق خواست او در یکی از دهکده های مرزی با هم قرار ملاقات بگذارند. اینکه می‌توانست با این کلک حسن را نجات دهد و یا آن که بازجوها زرنکتر از هردوی آنها بودند، همه را گذاشته بود به پای شانس و اقبال. من اما باندکی تامل در می‌یابم چیز دیگری در ذهن زاهد بازی می‌کرد. مرگ به شیوه ای که می‌خواست. ظاهر امر این را نشان نمی‌دهد. او تمام تلاشش را کرده است تا این حادثه رخ ندهد. مکان را خودش برگزیده است. او مطمئن است که هنوز حسن در دست مأمورین اسیر است. ولی با زمینه چینی‌هایی که کرده است درصدی امکان فرار برای هردوشان وجود دارد. البته مکان امن نیست. ولی امنیت آن به هر حال بیشتر از آن وقتی است که در خیابانهای تهران با او قرار می‌گذاشت. جمع کردن واقعه‌های بیشتر بی‌فایده است. اراده او به انجام اینکار بهترین دلیل است. فکر می‌کنم ایوان هم که کوشای جمع آوری اطلاعات زیاد است ناچار در برابر میل او تسلیم می‌شد.

زاهد از دور به کوههای به ظاهر مخملی نگاه می‌کند و یاد هلنا می‌افتد. یاد چشمهای معصوم او. و یاد تلاش‌هایی که می‌کرد تا او را با جهان دیگری آشنا کند. یکبار سربالائی بلندی را با هم رفته بودند. راهی طولانی که مارپیچ از کمر کوه و تپه بالا می‌رفت. کجا بود؟ آلمان؟ کدام شهر؟ مهم نیست. همیشه اسم شهر ها را فراموش می‌کرد. هلنا نقشه راه در دست جلو تر از او روی برف ها پا می‌کوبید. و او در پشت سرش با ترکه ای در دست، به عانت همیشه، راه می‌سپرد. خیره به جاپاهای کوچک او در برف. در بالای بلندی به مکانی قدیمی رسیدند. هرگز انتظار آن را نداشت

و سایه کمرنگ هلنا در پشت مین با سری چرخیده به سوی او.
آیا باز سینی‌ئی بزرگ دیده بود که در آن عروسکی کوکی نرم نرم
حرکت می‌کرد؛ با دسته گلی سفید در دست که بالا و پائین
می‌رفت؟

همیشه ربوده می‌شد. صداها و خاطره هائی از دور یکباره
می‌آمدند و او را در بر می‌گرفتند. آنگاه او در هر شیئی و در هر
اتفاق، نشانه ای از آنها می‌دید. مثل آن روز که در مسیرشان پرنده
ای زخمی یکباره توجهش را جلب کرد.

"چرا گم شد هلنا؟"

"گاهی رخ می‌دهد."

"نه، هلنا. انگار رمزی در آن بود. در گمشدنش!"

"چه رمزی زاهد. جنگل پر از بوته گیاهان وحشی است.
و بوته ها پر از شاخ و برگ. طبیعی است که پرنده گم شود. اما
حالا که دلت می‌خواهد معنائی رمزی به آن بدهی. پس با چشم
تازه ای به آن نگاه کن. شاید خاطرات تو یکی از بسیاران خاطره
باشد که در دل جنگل مدفون است. گمشده است." و او را بوسید
"یادت باشد. قرارمان در این سفر این بود که خیلی چیزها را
پشت سر بگذاریم."

سایه هائی دور شونده. سینی‌ئی بزرگ. و دستی که به
سوی آن دراز شده است. زیر لب زمزمه می‌کند:

"دیوارها جلو می‌آیند"

بی حرف و سرد

و باد نماها در باد صدا می‌کنند."

صدای پاهائی او را به خود می‌آورد. هنوز تکان نخورده
صدای رگباری از چند سو در آن محوطه خلوت کوهستان می‌پیچد.

می‌کرد حسی قوی از زندگی می‌بیند. که نمی‌خواستند و
نمی‌خواهند پایمال شوند. برای همین می‌رفتند و می‌روند سر به
دنبال هم و رو به ناکجائی که باز آب بود و هست و آفتاب و رقص
ماهی ها. صدای هلنا را می‌شنود: "کجا را نگاه می‌کنی زاهد؟"
می‌بیند دیگر این کوه هائی به ظاهر مخملی نیست که چشم
انداز او را پر کرده اند. سایه های دورشونده دورتر از آن ها هم
نیستند. چیزهای دیگری است. این بار کجا بودند؟ آیا پوتین های
چرمی اش پایش بود یا نه؟ در ساحل رودخانه ای بودند و یا قدم
زنان از پله های سنگی برج هولدرلین پائین می‌رفتند. و هلنا
داشت همزمان شعری را از هولدرلین برایش به انگلیسی ترجمه
می‌کرد؟

With yellow pears hangs down
And full of wild roses
The land into the lake,
You loving swans,
And drunk with kisses
You dip your heads
Into water, the holy-and sober.
But oh, where shall I find
When winter comes, the flowers, and where
The sunshine
And shade of the earth?
The walls loom
Speechless and cold, in the wind
Weathercocks clatter.

شاید نشسته بود پای آتش بخاری و داشت برای هلنا بلوط
کباب می‌کرد؟ چرق چرق پوست بلوط ها و آتش، بوی بلوط پخته،

نیلوفر بل در زیر شمشیری تیز و آماده فرود که کمانی ساخته است فراز سر آن‌ها و من که ایستاده‌ام و با فاصله نگاهشان می‌کنم.

بیرون که می‌روم برای مدتی احساس می‌کنم باز به روزهای نخستین تبعیدم بازگشته‌ام. خیابانها با من بیگانه‌اند. و جایی را نمی‌شناسم. کمی در شهر پرسه می‌زنم بعد یگراست می‌روم مغازه قالی فروشی. کرامت هنوز در دکان است. می‌روم در پستو و جای همیشگی‌ام می‌نشینم.

سکوت و آرامش. دست دراز می‌کنم و قالیچه را بر می‌دارم. به آن نگاه می‌کنم. در گوشه سمت چپ، نزدیک به وسط جای نقش خالی است. چیزی خنده زن و دعوت کننده از زیر نخ نماها پیدا است. شانه‌هایم می‌لرزد. خیره می‌شوم به جاهای دیگر. به نقشهائی که هنوز هستند. ترنج وسط سالم است. دو دایره به ظاهر چرخان با مستطیلی در میان و قائم بر آن، مثل آدم چرخ‌های علی. نزدیک به آن دو نوزنقه است به شکل کتابی باز. و خطوطی ناخوانا بر صفحات. و نقطه‌هائی ریز طلائی رنگ در حاشیه، به نشانه تذهیب. و بعد دستی، با انگشتان کشیده. و آن سو تر دستهائی انگار کف زنان. و بعد سرسره و یا شیب مانندی که تو را می‌کشاند در انتها به دره مانندی که در دلش با رنگی آبی جویباری روان است. و می‌برد تو را. با کلاه خوت بر سر و جوشن ژنده ات بر تن و نه انگار که بتوانی يك جا بمانی. نقش در نقش و همه گوناگون. کرامت می‌آید تو. و با دیدن من که بر چارپایه نشسته‌ام می‌گوید:

"پس بالاخره قبول کردی بیانی؟"
"آره"

زاهد به پشت می‌افتد. آنقدر فرصت دارد که دست روی چشم بگذارد و پا دراز کند به همان شیوه که همیشه خوابش را می‌دید و به صدای پاهائی که دور می‌شود گوش کند. خسته از همه تقلاها. بعد منتظر بنشیند تا تاریکی بیاید و سکوت و آرامش.

در همین لحظه است که حقیقت دردناکی بر من فاش می‌شود. می‌بینم آن که به دنبالش این همه راه را آمده بودم و اکنون برابرم افتاده است نه زاهد، بلکه حسن است. در همان پیراهن چارخانه ای که در خواب دیده بودم.

صدای حق‌ایوان را می‌شنوم. از جایی پشت قفسه‌های کتاب. انگار سالی بر من گذشته است. از در کتابخانه می‌زنم بیرون. توی راهرو برای لحظه‌ای می‌ایستم کنار مجسمه مرمری بودا که پیشتر با شتاب از پهلویش می‌گذشتم. بی اعتنا به شمشیر تهدید کننده اش که کمانی می‌سازد فراز سرش آماده فرود. و به او هیئتی می‌دهد حمله ور، در دفاع از دانائی. و سمبول دانائی لوحه‌ای بود در دستش، که حالا نیست. و جای آن شده است جام مانندی خالی. در توضیح بغل مجسمه هم در قابی شیشه‌ای به خط هلندی همین نوشته شده است و بیشتر، که اصل آن هم نداشته است. و همان زیر خاک پوسیده شده و یا وقت درآوردن شکسته شده است. چندین بار می‌خوانم. می‌بینم همان است. و بعد به جام نگاه می‌کنم که در دست بودا به تکرار آمده است در نقش برجسته‌های دور تا دور بر پهنای سنگی پشت سر، منتها در ابعادی کوچکتر. برخوردار از همان آرامش و وقاری که تندیس بزرگ دارد. و دعوت کننده به سکوت با گل نیلوفری که آفرشته است در کنارش. دقیقتر که می‌شوم می‌بینم اینجا هم هستند. بر گرداگرد بودا، با همان خرطوم بلندشان و گوش‌هائی پهن، نه در سایه گل

دوازده بیدار می‌مانیم بعد از پشت شیشه آتشبازی را تماشا می‌کنیم. اگر می‌خواهید شما هم ببیاید باهم باشیم. خودش کاری است."

"آره. به قول تو خودش کاری است. بعد به شوخی به هلندی می‌گوید: "Gelukkig Nieuwjaar"
می‌گویم: "قبول. عید تو هم مبارک."

و از قالیچه های دم دست همان ها که نقشه‌اشان تکراری است و در این مدت تعدادشان زیاد شده است، یکی را محض امتحان برمی‌دارم. و به آن نگاه می‌کنم. به آن بخش سوخته و رفته. و بعد به جاهای دیگر. و می‌بینم که جای رفته چراغکی است، شمعدان مانندی، با نوری پت پت زن. و اندکی فروغ در پیرامون و دو پروانه در پرواز به سوی آن، به سوی همان فروغ اندک. آنوقت صدای رگباری در گوشم می‌پیچد. چیزی از انفجار. از تکه تکه شدن.

کرامت می‌گوید: "صدای فشفشه و ترقه است. عده ای زودتر شروع کرده اند."

اوترخت، جون ۱۹۹۵

"با نقش چه می‌کنی؟"

به جای رفته نگاه می‌کنم. می‌دانم چه باید زد. مثل روز برایم روشن است. می‌توانم نگاه کنان به آن درخت که زاهد یا حسن را وسوسه کرده بود نقش را بزنم. همان که روئیده است در وسط شهر بی چشم اندازی سبز در برابر، در محاصره آجر و آهن و سیمان و رقص کنان شاخ و برگ افشاندن است به هر سو. آن که به راحتی پایش می‌شاشند مستان آخر شب، آن که نمی‌هراسد از این همه شماتت. همان که هرروز وقتی خسته از کار روزانه رکاب زنان با دوچرخه از کنارش می‌گذرم می‌بینمش ایستاده است سبز و رویان، در زمستان و پائیز و وفادار است به ابدیت میراث خاک که می‌رویاند و زندگی می‌بخشد. اما خوب، می‌ترسم اگر بزنم خوب در نیاید. نمی‌توانم. چیزی باید از آن نقش با دل ربط داشته باشد که نیست. این است که می‌گذارمش کنار تاروی یکی را وسوسه کند که به دل بزند و به بانگ بلند. کسی که نه مثل حسن در پشت سر زاهد را داشته باشد و نه مثل کرامت اشتباهش را و نه مثل من تازه از وداع با کسی آمده باشد که نعشش افتاده است در مرز و هنوز زیر آفتاب.

می‌گویم: "می‌گذارمش برای کسی دیگر. از همان تکراری ها می‌زنم."

"می‌دانی؟ بچه ها هم این جایند. مریم و دخترم."

"آه، کی آمدند؟"

"دیشب."

قالیچه را می‌گذارم زمین.

می‌گوید: "شب اول ژانویه است، امشب چه کار می‌کنی؟"

می‌گویم: "هیچ. می‌روم خانه. و با سارا و علی تا ساعت"

بادنماها و شلاقها / نسيم خاكسار